

ای صوفیان عشق بدید خرقه ها صد جامه ضرب کرد کل از لدت صبا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸



تن کامل برنامه شماره ۶۹۲ گنج حنور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیانِ عشق بدرید خرقه‌ها

صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

کز یار دور ماند و گرفتارِ خار شد

زین هر دو درد رست گل از امرِ ایتیا

از غیب رو نمود صلائی زد و برفت

کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

من هم خموش کردم و رفتم عقیبِ گل

از من سلام و خدمت ریحان و لاله را

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست

ای جانِ صوفیان بگشا لب به ماجرا

زان حال‌ها بگو که هنوز آن نیامده‌ست

چون خوی صوفیان نبُود ذکرِ مامُضی

چون کیسه جمع نبُود، باشد دریده درز

پس سیم جمع چون شود از وی؟ یکی بیا





با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. همینطور که می‌دانید امروز برنامه شماره ۶۹۲ را برای شما اجرا می‌کنم، و امروز اول ژانویه سال ۲۰۱۸ هست و به این ترتیب سال نو میلادی را به همه شما بینندگان و به همه مردم دنیا تبریک می‌گویم. امیدوارم در سال جدید فکر و عمل همه ما از فضای حضور سرچشمه بگیرد و مردم جهان متوجه بشوند که برای ایجاد آبادانی باید فضای یکتایی این لحظه و تسلیم و موازی شدن با زندگی برانگیزاننده فکر و عمل شان باشد و کمتر سراغ من ذهنی یعنی مجموعه هم هویت شدگیهای ما و دردهای حاصل از آن نظیر خشم، رنجش و کینه برویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۸

ای صوفیان عشق بدرید خرجه‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا

مولانا در این غزل صوفی را در معنای مثبت می‌گیرد، یعنی همه انسانها که از جنس خدائیت هستند، هوشیاری هستند، و آمده‌اند در این جهان با چیزهای آفل هم هویت شده‌اند بنابراین یک من دروغین به نام من ذهنی بوجود آورده‌اند، پس خرجه پوشیده‌اند، هر کدام از هم هویت شدگیها که ممکن است با چیزهای آفل یعنی گذرا مثل متعلقات، پول و هرچیزی که فکر ما نشان می‌دهد باشد، یک خرجه است، یک لباس است و وقتی هوشیار می‌شویم به اینکه ما از جنس بینهایت خدا هستیم، و دو تا خاصیت خدا یعنی بینهایت او و ابدیت او را، ما هم داریم، و موقعی خودمان را خواهیم شناخت و خودمان خواهیم بود که، به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم. بینهایت او گشودن بینهایت فضا در درونمان است، یا حس عمق بینهایت، و ابدیت او حس آگاهی ابدی به این لحظه زنده ابدی است. و همه انسانها وقتی می‌آیند به این جهان بصورت هوشیاری می‌آیند و جنس بینهایت و ابدیت را با خود دارند. بر اثر چسبیدن به فکریهایی که نماینده چیزهای بیرونی هستند، از جمله فکرها، و بارها گفتیم: که اولین فکر، فکر من، که به صورت فکر به ما ارائه می‌شود، و اسم مان هست.

یک هسته فکری ایجاد می‌شود و تنیده می‌شود و چون این فکرها دائماً حرکت می‌کنند، یک تصویر ذهنی بوجود می‌آید، که اسم آن را گذاشتیم من ذهنی، این من ذهنی ما نیستیم. و همه انسانها باید این هم هویت شدگیها را بدرند و به آنها آگاه بشوند، بپذیرند که هم هویت شده هستند تا این هم هویت شدگیها یا خرجه‌ها دریده بشود، و اصل شان که بینهایت و ابدیت خداست، از آن تو بیاید بیرون.

و مولانا همیشه طبیعت را مثال می‌زند، مخصوصاً گل سرخ را، یعنی رز را، پس تشبیه می‌کند انسان را به گل سرخ، می‌گوید: همینطور که گل سرخ، رز، خودش را در معرض باد صبا قرار می‌دهد و باد صبا می‌زند او را باز می‌





کند، ما هم باید با پذیرفتن اتفاق این لحظه موازی با زندگی بشویم، پس هر لحظه از آنور انرژی می آید، برکت می آید و نسیم زندگی می آید و می زند ما را باز می کند.

پس ما به صورت هوشیاری می آییم بسته می شویم، می چسبیم به چیزها، یک چیز بسته ای بوجود می آوریم، یواش یواش با شنیدن این صحبت‌های بزرگان، ما با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، اجازه می دهیم این نسیم زندگی بخش وارد وجود ما بشود، و به ما نشان بدهد که ما با چه چیزهایی هم هویت شدیم، و با شناسایی و پذیرش آنها و تشخیص اینکه ما هم هویت شدگی نیستیم، این هم هویت شدگیها بطور هوشیارانه یعنی در حالیکه ما هوشیار هستیم به این موضوع، از ما بیفتد.

همانطور که گل سرخ باز می شود و هردفعه که یک خرده باز می شود، لذت باز شدنش را می برد، و این لذت باد صباست، ما هم هر لحظه که آگاه می شویم از یک هم هویت شدگی و می پذیریم که ما این هم هویت شدگی را داریم و شناسایی می کنیم که این دیگر لازم نیست، مثل هم هویت شدگی با رنجشها، آن هم هویت شدگی یا درد می افتد. وقتی می افتد به جایش شادی و آرامش زندگی آزاد می شود.

در اصل ما از جنس شادی و آرامش زندگی هستیم، خدا از جنس آرامش است، وقتی به حرکت در می آید بصورت شادی در ما انسانها تجربه می شود. خوب وقتی که انسان بصورت هوشیاری می آید، ناآگاهانه هم هویت می شود با چیزهای گذرا، این چیزهای گذرا، مثل زنجیر دست و پای هوشیاری را می بندد، و وقتی ما برمی گردیم بسوی زندگی، یعنی شناسایی می کنیم و برمی گردیم بسوی خدا.

اگر بخواهیم بگوییم، یا می خواهیم اصل مان بشویم، چون با هوشیاری جسمی با هوشیاری که من ذهنی دارد نگاه می کنیم و جلویمان را می بینیم، دائماً دنبال یک جسم می گردیم، بنابراین مرتب در ذهن حرکت می کنیم و در ذهن زندانی می شویم و نمی توانیم از آن رها بشویم.

برای تشخیص از طریق تسلیم باید آن شناسایی که این لحظه می بیند، در این لحظه عوض بشود، این کار با تسلیم صورت می گیرد و تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قید و شرط قبل از قضاوت، یعنی قبل از رفتن به ذهن یادمان باشد، که ما را از جنس همان هوشیاری می کند که از اول بودیم.

پس از اولین بیت غزل، ابیاتی از مثنوی برایتان خواهم خواند، که شما ببینید که مولانا در مورد مشکلاتی که پیش می آید و راه حل های آنها چی گفته، و شما چی می توانید ازش یاد بگیرید. در ابیات پائین غزل می گوید که: خدا



به ما می گوید که شما از جنس من بودید، رفتید در جهان، بصورت دود هستید، از این دود که درواقع هم هویت شدگی با چیزهای آفل است، من می خواهم یک آسمان درست کنم، یک جسم، یعنی چی؟

یعنی می خواهد یک آسمان پهناوری که همان بینهایت خودش است، در ما ایجاد کند، ولی فرم هم داشته باشیم، بطوریکه ما با فرمان هم هویت نباشیم، بعد لفظ اِئتیا را بکار می برد. اِئتیا یعنی بیایید.

همینطور که خواهیم خواند خدا می گوید: بیایید یا درحالیکه از من اطاعت می کنید و به میل می آیید، یا به کراهت، به زور بیایید، یعنی اینکه سرنوشت ما بصورت هوشیاری این است که بیاییم و هم هویت بشویم با چیزها و این هم هویت شدگیها را رها کنیم، یعنی بیدار بشویم از خواب این هم هویت شدگیها که خواب فکر است یا خواب درد است و برگردیم.

می گوید من شما را برمی گردانم در صورتی که این لحظه با من موازی بشوید، یا اتفاقی که برایتان پیش می آید، آشتی کنید، این به میل است، یا به زور بیایید، به زور بیایید یعنی این لحظه قضاوت کنید، مقاومت کنید، هنوز هم هویت شدگی با چیزهای آفل را ادامه بدهید، من اینقدر درد ایجاد می کنم که درد به شما بفهماند که باید هم هویت شدگیها را بشناسید و رها کنید، کدام یکی را انتخاب می کنید؟ البته انسانها گفته اند ما با اطاعت می آییم، این را هم خواهیم خواند.

بعد مولانا در این غزل می گوید که: بهتر است ما از گل یاد بگیریم. گل خاموش است، پس به یک نکته مهمی اشاره می کند که از تماشای طبیعت می آموزی، و آن این است که درست است که ما اینجا برنامه اجرا می کنیم و یا شما مولانا می خوانید، یا مطالعات دیگری می کنید، ولی واقعاً تغییر اصلی در شما موقعی است که شما آرام هستید، مراقب ذهنتان هستید، می کشید عقب به صورت هوشیاری ذهنتان را نگاه می کنید، بله و اجازه می دهید که این صبا یا نیرویی که از آنور می آید.

و برکتی که از آنور می آید، وارد هر چهاربعد شما بشود، و شما را تغییر بدهد. به عبارت دیگر ما با من ذهنی نمی توانیم خودمان را به حضور برسانیم، یا خودمان را به خودمان بشناسانیم، می گوید که بنابراین من حرف نمی زنم، چون حرف زیاد دارم، چون وقتی حرف می زنم شما با ذهن ذهن می گیرید و تفسیر می کنید، معنی می کنید، دوباره تو ذهن می مانید.

بهتر است که آرام بشوید، مراقب ذهنتان باشید، مقاومت نکنید، ستیزه نکنید، قضاوت نکنید، معنی نکنید، بگذارید آن برکت شما را، که کار اصلی را او می کند تغییر بدهد. ببینید می گوید که:





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶۰

عارف بود شیر را از سلسله نیست ما را از قضای حق گله

می گوید که: اینکه ما بصورت هوشیاری آمدیم به این جهان و هم هویت شدیم، این یک زنجیری است در دست و پای شیر، شیر ما هستیم بعنوان خدائیت و هوشیاری، بنابراین زنجیر بستن به دست و پای شیر عار نیست. یعنی اینکه ما هم هویت شدیم با چیزها، این اصلاً عار نیست برای ما، و ما از قضای حق، از قضای خدا، از اینکه این قضا و قدر بوده، ما افتادیم با ذهن هم هویت شدیم، گله ای نداریم. ولی ما داریم. اشکال کار این است که ما گله داریم از اینکه من ذهنی داریم، برای اینکه من ذهنی دنیا را به ما یک جوری نشان می دهد، که واقعاً آنطوری نیست. و اجازه بدهید که اینها را با ابیاتی که بعداً خواهیم خواند برایتان توضیح بدهم، پس عیب نیست که ما هم هویت شدیم با جهان مادی، برای اینکه ما توانایی رها کردن خودمان را بعنوان شیر از زنجیر داریم. می توانیم زنجیر را شناسایی کنیم، زنجیر، زنجیر فکر است، هم هویت شدگی با فکر چیزهاست، و این قضای حق بوده، گله نمی کنیم، اگر شما گله نکنید، با اتفاق این لحظه دعوا نمی کنید، مقاومت نمی کنید. شما ببینید که گله می کنید یا نه؟ شکایت، هر شکایتی دنبالش خشمی و رنجشی، شکایت از قضای حق است. به جای اینکه در این لحظه تسلیم بشویم و اجازه بدهیم برکت زندگی از ما عبور کند، ما از قضای حق گله می کنیم، این درست نیست، نکته مهمی است.

خواهش می کنم این ابیات را شما زیاد بخوانید، اینقدر بخوانید که حفظ بشوید و حتی وقتی تشریف می آورید روی خط تلفن، اینها را بخوانید، معنی کنید بگذارید بقیه مردم هم یاد بگیرند، و تکرار کنید. بله این قضا چشم واقعی ما را بسته، ما حقیقت بین نیستیم، با من ذهنی می بینیم. با هرچیزی که هم هویت شدیم آن شده مرکز ما، توجه کنید به این موضوع هم، با هرچیزی ما هم هویت بشویم آن مهم می شود و هرچیزی مهم بشود می شود مرکز ما، ما برحسب آن فکرمی کنیم و عمل می کنیم و جهان را می بینیم یا هرچیزی مهم باشد ما با آن هم هویت می شویم.

از چی یاد می گیریم؟ از پدر مادرمان از خانواده مان، دوستانمان بطور کلی از جامعه، جامعه به ما دیکته می کند چه چیزی ارزش دارد به درد می خورد، چه چیزی نمی خورد، و با آنها هم هویت می شویم، وقتی هم هویت می شویم قضا می آید، و زنجیر به دست و پای هوشیاری بسته می شود، و برحسب هوشیاری جسمی می بینیم، چون



دائماً از این صندوق به آن صندوق، یادتان هست داستان جوهی، این قاضی می رود به یک صندوق فاصله دوتا صندوق نونو مسکر است، یعنی زندگی است، می بندد، می رود به یک صندوق دیگر، صندوق دیگر. توجه کنید به خودتان ببینید که فکر بعد از فکر می آید هرفکری می تواند ما را از جا بکند و اینکه ما به سرعت از یک صندوقی به صندوقی می رویم، این یک باصطلاح مومنتم یا مقدار حرکت ایجاد کرده، مثل اتومبیلی که مثلاً شصت کیلومتر در ساعت راه می رود، ما هم آنطوری هستیم، با این سرعتی که داریم علاقه داریم که حتماً به یک صندوق فکری از آنجا درمی آییم برویم به یک صندوق فکری دیگر و علاقه داریم که با همان سرعت فاصله دوتا صندوق را ببندیم و این قضااست می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی زدوست

پوست همین چیزهای من ذهنی است، هرچی من ذهنی نشان می دهد. هم هویت شدگیها مهم می شوند، حقیقی می شوند، دید برحسب آنها حقیقی می شود مردم جهان را و آدمها را برحسب پولشان می بینند، خوب اگر پول مرکز شما باشد، به هرکسی می رسی، تمام قضاوتتان براین اساس است که این شخص چیزی به من اضافه می کند یا نه، اگر پول مرا اضافه نمی کند به درد من نمی خورد.

همینطور آن یکی هم همینطور آن یکی هم همینطور، پول را مثال می زنم، بقیه چیزها را بگذارید مرکزتان، ببینید خواهید دید که آنها مهم می شوند، این دفعه به یکی می رسید اگر آدم سیاسی هستید، می گوید که خوب این باور من را دارد یا نه؟ اگر دارد به درد من می خورد، ندارد که به درد من نمی خورد. دیگر به عنوان انسان و انسانیت یا زندگی دنبال زندگی در آن شخص نمی گردید، آدمها متفاوت می شوند، هرکسی که هم هویت شدگی شما را اضافه می کند، دوست شما می شود، یار شما می شود، آدم حسابی است، ارزش دارد برای شما، بقیه ندارند، این دید غلط است، پوست است. بعد می گوید آنموقع دشمنان را تشخیص نمی دهی از دوست،

چون قضا آید، نبینی غیر پوست دشمنان را باز شناسی زدوست

یعنی نمی توانیم تشخیص بدهیم چه چیزی به ضررمان است چه چیزی به نفع مان است، درست آن چیزی که فکر می کنیم به نفع مان است به ضررمان تمام می شود، دید حضور را نداریم به.





چون چنین شد اِبتِهالِ آغاز کن ناله و تسبیح و روزه ساز کن

اگر خودت را اینطوری می بینی، در این صورت از روی اخلاص و زاری، نه زرنگی، دعا بکن. یعنی شروع کن به اظهار عجز و درماندگی که من بدجایی گیر کردم. اگر شما این سخن من را می شنوید، باور نمی کنید و هنوز جوان هستید، یک روزی فشارهای زندگی، شما را زمین خواهد زد، اتفاقاً پایین شعرش را داریم. جوان، من ذهنی دارد از نظر جسمی هم قوی است، فکری هم قوی است، منتهی فکرهايش همه فکر من ذهنی است. باید مواظب باشد، ناله و تسبیح و روزه ساز کن، ساز کن یعنی ترتیب بده. شروع کن به ناله، این ناله ها منفی نیستند. تسبیح یعنی عبادت یا صبر، شناسایی، توجه کنید لزوماً تسبیح به معنی نماز نیست. تسبیح جای دیگر می گوید که:

هیچ تسبیحی ندارد این دج صبر کن والصبر و مفتاح الفرج

پس صبر هم جزو تسبیح است، پس شناسایی اتفاقاً، مراقبه، عقب بکشی ذهنت را ببینی، تسلیم، خودش، اینکه یک هم هویت شدگی را دیدی فوراً فرار نکنی و وایستی آنجا و بگویی که من می خواهم این را شناسایی کنم و درد هوشیارانه بکشم، بیندازم، این تسبیح است، این شبیه نماز است. اینکه شما می آید با اتفاق این لحظه آشتی می کنید یا اتفاق این لحظه را می پذیرید و درد هوشیارانه می کشید، تسبیح است.

و ناله به معنی این است که من عاجزم در مقابل حوادثی که زندگی برای من بوجود می آورد، به من باید از آنور کمک برسد. تمام اینها سر این است که شما باور کنید و بپذیرید که تا الآن از آنور برکت زندگی نرسد، کمک از آنور نرسد، ما نمی توانیم کاری از پیش ببریم، نمی توانیم از من ذهنی رها بشویم، حتی نمی توانیم کار سامان بخشی در جهان ترتیب بدهیم. با خشم و دعوا و ستیزه و رنجش و کینه ورزی و اینها نمی شود کار را پیش برد، با واکنش و، روزه یعنی پرهیز. پس می گوید: ناله مثبت است در اینجا، حس عجز کن، دائماً با اتفاق این لحظه آشتی کن، و پرهیز کن از هم هویت شدگی، که همه ما ببینیم که وضع ما اینطوری است، مگر شما روی خودتان کار کرده باشید.

توجه بکنید اگر ما به قول مولانا روزن باز نکنیم، اگر این فکر می آید الآن، قبل از اینکه فکر بعدی بیاید این وسط فضا نباشد، بین دوتا فکر دوتا صندوق، و شما این فضا را حس اش نکنید، بهش زنده نباشید، از او نتوانید خرد بگیرید برکت بگیرید، شما قدرت معنوی ندارید، ندارید، آنموقع اگر دیدید ندارید، واکنش نشان ندهید، داد و بیداد نکنید، ناله و تسبیح و روزه ساز کن.





ناله می کن کای تو علّامُ الغُیوب زیر سنگ مکر بد ما را مکوب

می گوید: ناله بکن، که تو ای داندۀ غیب یا غیبها، تو زیر اندیشه یا اندیشه های من ذهنی، من را مکوب. کوبیده شدیم دیگر. ما آمدیم به این جهان من ذهنی درست کردیم، آن تو زندانی شدیم، هر لحظه فکرهای ما از یک مرکزی می آید، که مرکز هم هویت شدگی با باورها و چیزهای این جهانی است و دردهاست، و همه اینها دردناک است.

این مکر بد است. مکر بد یعنی اندیشه بد، مکر یعنی اندیشه و اندیشه بد، اندیشه ای است که من ذهنی می کند. دوجور اندیشه داریم، یا شما موازی هستید اندیشه از آنور می آید، روی ذهن ساده تان نوشته می شود، یا نه، الآن ستیزه می کنید، مقاومت می کنید، قضاوت می کنید، هم هویت شده با جهان هستید، در اینصورت اندیشه تان از مرکز مادی تان می آید بیرون، و شما را زیر این اندیشه ها خواهد کوبید، کی دارد این کار را می کند؟ زندگی می کند، توجه کنید همه اش کار خداست، یا زندگی است. چرا می کوبد؟ برای اینکه بیدار بشویم که راه غلط می رویم، الآن خواهیم دید. چندان بیت می خوانم کاملاً مشخص می شود.

گر سگی کردیم ای شیرآفرین شیر را مگمار بر ما زین کمین

سگی کردیم، یعنی فکرهای هم هویت شده کردیم، کار پلید و ناپاک کردیم، در این لحظه تسلیم نبودیم و فکر و عملمان را از تو نپرسیدیم، خودمان کردیم، سگی کردیم. می گوید: ای تو شیرآفرین، شیرآفرین خداست، زندگی است، یعنی هم شیر می تواند ما باشیم که امتداد خودش هستیم، شیر دومی من ذهنی است. ما شیر بودیم آمدیم سگی کردیم، یعنی هم هویت شدیم و نفهمیدیم، و فکرها و اعمال ناپاک کردیم، ناپاک یعنی در اینها هیچگونه نابی و صافی نبوده است.

این شیر من ذهنی را از نهانگاه به ما مسلط نکن. توجه کنید شیر من ذهنی با دردهایش به هوشیاری مسلط بشود، می کوبد. انسانی که روزن را باز نکرده، بین فکرهایش فضایی وجود ندارد، و این فضا را عملاً حس نمی کند، از آنور خرد نمی آید، برکت نمی آید، زیبایی نمی آید، این آدم فکرهای من دار خشن می کند، همه اش درد در آن هست. هرچی می کارد بادام پوک است، به درد ختم می شود، با خانواده اش با خودش با مردم، هر واکنش منفی همین گماشته شدن شیر من ذهنی به هوشیاری ماست.



آبِ خوش را صورتِ آتش مده اندر آتش، صورتِ آبی مَنه

واضح است دیگر، برای من ذهنی آبی که از آنور می آید، خردی که از آنور می آید، حرف خردمندانه، بصورت آتش است، قبول نمی کند، اما واکنش را قبول دارد، خشم را قبول دارد، طلبکاری را قبول دارد، انتقاد کردن را قبول دارد، از عیب جویی و عیب گویی خوشش می آید.

امروز داشتیم گفت گله نکن، ما گله نداریم از قضای حق، گله کردن از قضای حق را قبول دارد. تمام آن چیزهای مضر را بصورت آب می بیند، گله می کند، می رنجد، خشمگین می شود، که به هر چهار بعدش ضرر دارد. خشم به هر چهار بعد ما، یعنی به بعد فیزیکی ما، به بعد فکری ما، خودش که اصلاً درد است، بعد هیجانی ما و بعد معنوی ما ضرر دارد، و ما خشم را دوست داریم. برای اینکه نشان می دهد ما قوی هستیم.

چرا خشم نشان قدرت است؟ عوضی می بینیم دیگر، می گوید آب خوش را صورت آتش مده، صلح و آرامش و خوش اخلاقی را می گوید ضعف است، فضا باز کردن ضعف است من نمی خواهم، خشمگین شدن و واکنش نشان دادن که آتش است برای ما آب است. خشمگین که می شویم بعداً به نظر می آید که ما آسوده شدیم، داد زدم سرش سر جاش نشاندم، شما می فهمی که خودت را سوزاندی، خراب کردی؟

در حقیقت خشم نشان ترس است. فضا باز کردن و تسلیم شدن و واکنش نشان ندادن نشان قدرت است. قدرت معنوی، قدرت، قدرت معنوی است. هرکسی که به چالشی می رسد و فضای درون را باز می کند و آن چالش را آن موضوع را در آن فضا قرار می دهد، یعنی در اطراف آن موضوع فضا ایجاد می کند و هوشیاری ایجاد می کند، بطوری که می تواند تماشایش کند و از این فضا خرد بیاید و واکنش نشان نمی دهد و رفتارهای پیش ساخته من ذهنی را بروز نمی دهد، این آدم قدرتمند است. هرکسی خشمگین می شود واکنش منفی نشان می دهد قدرت ندارد. من ذهنی خشم را قدرت نشان می دهد، بله می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حدِ خویش اَللّٰهُ اَللّٰهُ پا مَنه از حدّ، بیش

آیا ما بعنوان هوشیاری و امتداد خدا نازنین هستیم؟ بله. ما می دانیم، خدا هم می داند که ما امتدادش هستیم، ولی باید حد خودمان را بدانیم. چون نازنینیم و خدا به ما گفته تو را گرامی داشتیم، معنیش این است که ما می توانیم من ذهنی بسازیم و با اتفاق این لحظه بستیزیم و من ذهنی را نگه داریم و هر لحظه بعنوان من ذهنی بلند





شویم بگوییم من می دانم، می توانیم این کار را بکنیم؟ نه. ببینید می گوید الله الله پا منه از حد بیش، الله الله یعنی تو را بخدا، تو را بخدا، یعنی هیچوقت این کار را نکن، اصلاً دور و بر این کار نگرد. پا منه از حد بیش، از حد خودت پا را فراتر نگذار. حد ما شناسایی تسلیم است. حد ما این نیست که من ذهنی را درست کنیم و ندانیم که من ذهنی توهمی است و ما قدرت شناسایی داریم.

گفته است که: ما شیر هستیم، ما دانایی داریم و دانایی مال اوست. این دانایی را می توانیم بکشیم عقب و ذهنمان را نگاه کنیم و تشخیص بدهیم، که این بافت ذهنی ما نیستیم، و کارهایی که او می کند برای ما ضرر دارد، هر لحظه به ما لطمه می زند، هر لحظه بلند می شود می گوید من می دانم، بنابراین به جای خرد زندگی، دانایی زندگی که از آنور این لحظه می آید، سواد خودش را، دانش خودش را به رخ خودش و همه می کشد و به رخ زندگی هم می کشد. یعنی ما هر لحظه داریم می گوییم من می دانم و خدا نمی داند و متوجه این موضوع نیستیم، درحالیکه می توانیم متوجه باشیم.

و خیلی حساب می کنیم که خدا به ما گفته من از رگ گردن به تو نزدیکترم و تو را گرامی داشتم. فکر می کنیم که حالا که اینطوری است، ما می توانیم بلند شویم بعنوان من ذهنی، همینطور با من ذهنی زندگی کنیم، فکر کنیم و عمل کنیم و بکاریم، حالیمان نیست که این کار درد ایجاد می کند، حالیمان نیست که سرنوشت ما این است که بصورت هوشیاری بیاییم به این جهان، اول هم هویت شدیم با چیزها، بعد هوشیارانه از این خواب ذهن بیدار بشویم و بیدار بمانیم. ما باید به بینهایت و به ابدیت خدا زنده بشویم، هوشیارانه آن هم، درست است؟

گرزنی بر نازنین تر از خودت درتگ هفتم زمین، زیر آردت

یعنی اگر با قویتر و نازنین تر از خود تو، لطیف تر از خود تو، داناتر از خود تو، گرامی تر از خود تو، دست و پنجه نرم کنی، آن نازنین تر از تو، تو را در زیر لایه هفتم زمین مدفون می کند، که کرده است. حالا در این لحظه شما هستید بعنوان من ذهنی، یکی هم خدا، نازنین تر از شما خود خداست، یکی هم آدمهایی که به او زنده شده اند. شما می خواهید به ستیزه برخیزی با او، اول که با خدا.

هر کسی بلند می شود بعنوان من می گوید می دانم، او با نازنین تر از خودش دست و پنجه نرم می کند. حالا ما توی من ذهنی هستیم، درست است که حیوان نیستیم، انسان هستیم، ولی انسان من ذهنی هستیم، نمی توانیم کشتی بگیریم با خدا، دارد این را می گوید. چی می شود اگر بگیریم؟ چی می شود هر لحظه ما قضاوت کنیم



براساس دانش ذهنی مان، و ستیزه کنیم با اتفاق این لحظه یعنی تسلیم نشویم؟ و این بافت ذهنی را که براساس هم هویت شدن با چیزهای آفل و براساس جدایی تشکیل شده، نگه داریم؟ چی می شود؟ می گوید: آخر سر در زیر طبقه هفتم زمین مدفون می شود.

یادمان باشد قدما معتقد بودند که آسمان هفت طبقه دارد، زمین هم هفت طبقه دارد. در زیر هفتم زمین یعنی دیگر خیلی هم هویت شدگی، خیلی هم هویت شدگی را شما در برخی آدمها می بینید، که اینها درد ایجاد کردند، با آنها هم هویت شدند، پس هم هویت شدگی با مال دنیا دارند، با جاه دنیا دارند، با باورها دارند، و دردهایی که ایجاد شده با آنها هم هویت اند، زیر همه اینها مدفون شده اند، بین آنها بعنوان هوشیاری و زندگی یک عایق بزرگی ایجاد شده، بطوری که از آنور هوشیارانه نمی توانند هیچ خردی بگیرند، و گم شدند در فکرها و دردهایشان.

این جور آدمها را شما می شناسید، این آدمها هیچ فکر درستی نمی توانند بکنند. گم شدند در فکرهایشان، هوشیاریشان پایین است، پر از درد هم هستند، دردهای روحی و دردهای جسمی و دردهای فکری. یعنی این جور آدمها را نگاه کن، که مریض اند به لحاظ جسمی، انواع و اقسام مریضی دارند و این بدنشان زیر فشار است و استرس است، دائماً در زمان هستند در گذشته و آینده، با این لحظه و اتفاق این لحظه مسئله دارند، تقریباً همه اطرافشان را به صورت دشمن خودشان یا مانع رسیدن به زندگی می بینند، هیچ لحظه ای نیست که آنها به زندگی مربوط باشند، آنها در زیر طبقه هفتم هستند، یعنی خیلی مدفون شدند. ما می خواهیم این خرقة ها را بدریم، و این ابیات را شما می خوانید و تکرار می کنید که با نازنین تر از خودتان در نیفتید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹

جمله حیوان را پی انسان بکُش جمله انسان را بکُش از بهر هُش

جمله حیوان یعنی ما از حیوان آمدیم به انسان، ولی حیوانیت که همین هوشیاری جسمی است، در ما مانده است. خشم یک خاصیت حیوانی است، حرص هم همینطور است و اینها از هم هویت شدگی می آید. یادمان باشد خشم، حرص، میل به قدرت، اینها نشانه های مرض هستند، خود مرض نیستند، ما نباید با نشانه ها بجنگیم. شما باید ریشه اینها را پیدا کنید. هرکسی خشم دارد، حرص دارد و میل به قدرت دارد، معنیش این است که در مرکزش با چیزهای بیرونی هم هویت شده، به آنجا باید مراجعه کنید شما، روی آن کار کنید، بهش نشان بدهید که برو این



هویت شدگی را پیدا کن و شناسایی کن و بپذیر و ببنداز، کسی که مدام درد ایجاد می کند، هر جا می رود غیبت می کند، عیب می بیند، عیب می گوید، قضاوت می کند، یک چیزی می گوید، که به کسی برخورد، این آدم در اینجایش درد دارد، باید بهش بگویی که نگاه کن، تو رنجش داری، تو از یک چیزی رنجیدی، از چند تا چیز رنجیدی تو کینه داری، این کینه وارد هر حرفت می شود، هر عمل ات می شود، آنجا برو نگاه کن.

یکدفعه با چماق نزنیم سرش این چه حرفی است چه رفتاری است؟ رفتارش از آنجا می آید. تا آنجا را درست نکنی درست نمی شود، یک کسی تب کرده خوب، تب را محکوم کند، تب چیه شما می کنی، تب هم شد کار؟ تب به خاطر یک مریضی است که این شخص دارد، دکتر دوا می دهد خوب می شود. پس بنابر این می گوید همه خاصیت‌های حیوانی را بکش در خودت تا انسان بشوی، اما همه خاصیت‌های انسانی را هم به خاطر هوش یعنی هوش حضور یعنی زنده شدن به زندگی در این لحظه بکش. هیچ خاصیت هم هویت شدگی در تو نماند. می بینید که انسان ابتدا هم هویت شده است می گوید:

جمله انسان را بکش از بهر هُش، یعنی نه که انسانها را واقعاً تن شان را بکشی نه، همه چیزهایی که بوسیله حس های ما دیده می شود، بوسیله فکر ما درک می شود و ما می توانیم به آن بچسبیم، اینها را در خودت بکش، همه را لا کن، بله.

هش چه باشد عقل کلِ هوشمند هوش جزوی، هُش بُود اما نَرَند

نَرَند یعنی اندوهگین و افسرده، هوشیاری جسمی، پوسیده، می خواهد بگوید که هوشیاری جسمی ما که عقل جزوی ماست، یعنی عقل من ذهنی پوسیده است، و همراه با اندوه و غصه و درد و افسردگی است. هُش را تعریف می کند، هش چه باشد؟ برای چی ما انسان بودن را بکشیم؟ انسان بودن در واقع این یکی است، گاهی اوقات می گوید فرشته بودن.

ما می آییم به این جهان، اول هم هویت می شویم این را می گوید انسان بودن، هم هویت شدگی را بکش تا کاملاً به حضور زنده بشوی. می گوید هش چیه یا هوش چیه؟ عقل کل هوشمند. آن عقل کلی که تمام این کائنات را اداره می کند، بدن شما را اداره می کند، فکر شما را ایجاد می کند، و شما می توانید از این عقل در این لحظه اگر موازی با زندگی باشی، یا تسلیم باشی، یا مراقب ذهنت باشی، تماشاگر ذهنت باشی، نچسبیده باشی به ذهنت، بکشی عقب بصورت هوشیاری و ذهنت را نگاه کنی، می توانی از آن عقل استفاده کنی. یعنی عقلی که همه



کائنات رو اداره می کند، می تواند هوشیارانه در اختیار ما باشد. ولی اگر شما آثار من ذهنی را یا هوش جزوی را نشان بدهید، مثل خشم و حرص و کینه و رنجش و دردهای دیگر مثل حس خبط و حس گناه و نگرانی و اضطراب و حسادت و تنگ نظری، اینها را داشته باشی، اینها نژند هستند، اینها هوش جزوی هستند.

هوش جزوی هم هوش است بهتر از حیوان است، ما حیوان را گشتیم که آمدیم اینجا، این شدیم، ولی این منتهای مقصد ما نیست، یعنی با این هوش ما توانستیم یک خانه بسازیم، از دست حشرات مودی، درندگان خودمان را حفظ کنیم، و باقی ماندیم.

ولی مخصوصاً در این دوران این هوش جزوی که هوش نژند است، یک هوشیاری که هوشیاری محدود است، یک سیستم بسته است، تنگ نظر است، محدود بین است، برحسب چیزها می بیند جهان را، این به درد ما نمی خورد. الآن به درد بشریت هم نمی خورد، اگر بشریت با این هوش نژند کار را ادامه بدهد، خودش را از بین خواهد برد، ما می توانیم به همدیگر اعتماد کنیم، ما می توانیم مذاکره کنیم، می توانیم با هم حرف بزنیم، با عقل کل هوشمند، ما باید بدانیم که نمی توانیم با دردها حرف بزنیم، نمی توانیم واکنش نشان بدهیم، خشمگین بشویم و جهان را درست کنیم، اصلاً غیرممکن است.

هرچه بیشتر واکنش نشان منفی نشان می دهیم، و خشمگین تر شویم، خودمان را بیشتر در دردها گم می کنیم، بیشتر به آن سمت می رویم که ندانیم چی می خواهیم. شما باید اول اگر در جهان بیرون هم می خواهید آبادانی بکنید، باید روی کاغذ بنویسید چی می خواهید، اگر نتوانید بنویسید چی می خواهید؟ زیر نفوذ دردهای من ذهنی هستید، توجه کنید. بله اجازه بدهید این شعر را هم بخوانم برایتان که می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چو گانهای حکم کن فکان می دویم اندر مکان و لامکان

حالا که شما می دانید که ما شیر هستیم، دست و پای ما با زنجیر بسته شده، زنجیر هم هویت شدگیها، حالا که می دانید این قضا بوده، حالا که می گوییم ما گله از قضا نداریم، حالا که می گوییم که ها فهمیدم، من با نازنین تر از خودم در نمی افتم، برای اینکه من را زیر هفتمین زمین یا زیر هم هویت شدگیها مدفون می کند، در فکرهایم گم می شوم از این گم شدگی نمی توانم بیرون بیایم. حالا ببینید یک موضوع را خوب شما درک کنید، که دائماً یک قانون هست، که کار می کند، این قانون این است که: شما در فرم در این فیزیک، در فکر، در هیجانها، در



قسمت جان جسمی ما، حکم کن فکان کار می کند، یعنی در این لحظه شما موازی می شوید با زندگی، او یعنی خدا یا زندگی هم مکانتان را جسم تان را تغییر می دهد، هم در آنور لامکانتان را.

چوگان آن چوبی است که گوی را می زنند، گوی توپ است، و می گوید هر لحظه او می زند. شما اگر بخواهید با زندگی همکاری کنید، در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می کنید، می گذارید او بزند، هم مکانتان را یعنی جسمتان را اینوری را، این دنیایی را، مادیاتتان را، هم آنوری را، مگر شما نمی خواهید به حضور برسید؟ هردو قسمت را در اختیار او قرار بدهد.

پیش چوگانهای حکم کن فکان، کن فکان او می گوید باش و می شود، پس در این لحظه یک عقل کلی هست، که بگویند عقل خدا، شما را اداره می کند، هم جسم شما را، هم فکر شما را و همه چیز شما را. بسته به اینکه چقدر تسلیمید او می گوید، بشو و می شود. اگر کاملاً تسلیم باشی اگر بگویی نمی دانم و در عمل هم به اجرا بگذاری و اگر بکشی عقب ناظر ذهنت باشی، در اینصورت این حکم باش، و می شود، خوب کار می کند، به نفع شما کار می کند. اگر بخواهی بگویی می دانم، براساس این دانسته ها قضاوت کنی و در ذهنت بمانی، ذهنت مقاومت نکند در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت در مقابل خدا هم هست، برعکس حکم کن فکان می روی.

در اینصورت چوگان او به جسم شما خواهد خورد، درهم خواهیم شکست، مطمئن باشید، امتحان نکنید، ما بهتر است به حرف بزرگانی مثل مولانا گوش بدهیم، مخصوصاً اگر جوان هستید شما، استفاده کنید از این صحبتها، بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ

چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: باش، پس می شود.

&&&



دوباره یک بیتی راجع به مراقب بودن می خوانم. مراقب بودن بسیار بسیار مهم است. مراقب بودن معنیش این است که: شما که خدائیت هستید در این لحظه می توانید بکشید عقب و ذهنتان را تماشا کنید، ذهنتان را تماشا کنید، یعنی متوجه می شوید که چه فکری الآن می کنید. مثلاً چه هیجانی دارید؟ آیا خشمگین هستید؟ شما الآن یک فکری می کنید متوجه می شوید که یک هیجانی هم دارید، مثلاً دارید خشمگین می شوید، با همراه این فکر، فکر را می کنید خشم هم می آید بالا، همین را ناظرش باشید، که یک فکری در ذهن شما می گذرد و خشمی در شما می آید بالا، آن هوشیاری که نظارت می کند بر فکر شما، از جنس فکر نیست، توجه کنید، این اگر از فکر بود، نمی توانست فکر را تماشا کند، این همان هوشیاری ناظر یا اصل شماست، که دارد فکر شما را تماشا می کند و جنسیت اصلی شما همین ناظر است، همین شاهد است، می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

داد می بینی و داورای غوی

دم به دم چون تو مراقب می شوی

غوی یعنی گمراه یا هر کسی که توی ذهنش است. لحظه به لحظه یعنی لحظه بعد، تو ناظر بر ذهنت هستی، وقتی ناظر بر ذهنت هستی ذهنت نمی تواند بکشد. مثلاً دردهای گذشته می آیند بالا، به محض اینکه می آیند بالا، می خواهند فکرهای ما را بکار بگیرند. وقتی فکرهای ما را می خواهند بکار بگیرند، ما را که هوشیاری هستیم، می کشند آن تو، و ما هم هویت می شویم با این دردی که آمد. دردهای ما در ما ذخیره شده اند. مثلاً اگر شما هفتادتا رنجش دارید، این هفتادتا رنجش الآن در شما ذخیره است، بعنوان درد، همه اینها درد هستند. رنجش درد است، کینه درد است، حسادت درد است، خشم درد است، اینها همه اسمش درد است.

دردها از بین نمی روند مگر آگاهانه شما ببخشید. یعنی چکار کنید؟ یعنی آگاهانه این شناسایی را بکنید که مثلاً شما رنجیده اید، این رنجش بیهوده بوده لازم نبوده، رنجیدید برای اینکه مثلاً از همسران چیزی را توقع داشتید، و الآن شناسایی می کنید که توقع از دیگران کار مناسبی نیست، من نباید توقع داشته باشم. بعد متوجه می شوید که الآن شما چهل سالتان است، تا به حال توقع داشتید از همسران، از بچه هایتان از پدرمادران از همه، در نتیجه مقدار زیادی رنجش انباشته کرده اید، خشم انباشته کرده اید، و اینها را کوبیده اید و غصه و کینه درست کرده اید، این در شما هست. این می آید بالا می نشیند روی سرتان و فکرهای مربوط به آنها را شروع می کند به فعال کردن و شما را بعنوان هوشیاری می کشد تو، ولی اگر شما مراقب باشید، وقتی می آید، نمی تواند



فکرهای شما را بکار بگیرد، اگر مراقب باشید، انرژی کم می شود. انرژی درد کم می شود. دوباره می آید، دوباره نگاه می کنید، فقط نگاه می کنید، نمی تواند. هر دفعه که می آید بالا نمی تواند فکرهای شما را بکار بگیرد، ضعیف می شود. ضعیف می شود، ضعیف می شود و شما دارید شناسایی می کنید، با شناسایی می اندازید.

یا شناسایی می کنید می اندازید یا اینکه فقط نگاه می کنید به آن انرژی نمی دهید، هر دفعه که می آید بالا تا حالا، می آمد فکرهای شما را بکار می گرفت، شما یکدفعه شروع می کردید، فکرهای منفی کردن، بدکردن با همسرتان، بچه تان، دوستان دعوا می کردید، دوباره درد بیشتری ایجاد می کردید، وادار می کرد این دردها شما از جنس آنها بشوید. طبق قانون جذب می رفت بسوی دردهای بزرگتر.

می گوئید این برای چیست؟ این یک فلسفه دارد، فلسفه اش این است که وقتی این دردهای گذشته می آیند فکرهای شما را بکار می گیرد، درد بیشتری ایجاد می کند، دوباره می آید درد بیشتری ایجاد می کند، وقتی درد بار n ام می آید، می نشیند روی سر شما، شما شروع می کنید آن فکرها را کردن، اینقدر غیرقابل تحمل است که این من ذهنی می پاشد، شما نمی خواهید این راه را بروید. شما راه بهتری دارید که امروز هم مولانا اشاره می کند به آن، راه بهتر این است که همین دم به دم مراقب ذهنت باش، یعنی فکرها و هیجانات را بدان، یعنی بدان که در ذهنت چه اتفاقی دارد می افتد، دائماً تماشا کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

دم به دم چون تو مراقب می شوی داد می بینی و داورای غوی

غوی گمراه است، می گوید اگر مراقب بشوی، متوجه می شوی که داور، یعنی خدا، دارد عدل را اجرا می کند. تو با دردها هم هویت شدی، خوب داری می روی دردهای بیشتر، تو انتظار داشتی، آنموقع نفهمیدی که نباید از کسی توقع داشته باشی، رنجیدی، این رنجش در سیستم تو مانده، الان می آید بالا، خوب تقصیر خودت است، می گویی نمی دانی، خوب نمی دانستم که نمی شود که، نمی دانستی الان بدان.

توجه کنید که ما مسئولیت زندگیمان را باید به عهده بگیریم. نمی دانستم و این ها نمی شود، نمی دانستی الان تسلیم شو. الان بدان، الان عمل کن. شما می گوئید نمی دانستم، پدر و مادرم کردند، یعنی من حس مسئولیت نمی کنم، چکار کنیم هیچ کدامان نمی دانستیم. همه ما درد انباشته کرده ایم، و یواش یواش شناسایی کرده ایم،



و انداخته‌ایم. می گوید اگر مراقب ذهنت باشی، داور را می بینی، یعنی متوجه می شوی که زندگی دارد روی تو کار می کند، و همیشه داد، عدل را اجرا می کند. یک ذره تسلیم می شوی و هوشیاری زندگی، خرد زندگی را به کار میبری، در بیرون خوب می شود، مقاومت می کنی، انرژی مقاومت می آید، بد می شود. پس یکی دارد کار می کند و این داور است و داد می کند، ولی تو تابحال به عنوان یک غوی، گمشده در ذهن، گمراه، گفتمانی که خدا دارد ظلم می کند، خدا ظلم نمی کند.

وربندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

احتجاب یعنی حجاب یا در حجاب رفتن، در حجاب رفتن هم یعنی من ذهنی را زنده کردن. اگر شما هر لحظه بگویید، می دانم و من ذهنی و هم هویت شدگی ها را بیاوری بالا، و دردها را بیاوری بالا، این در پرده رفتن است، و چشم هوشیاریت را ببندی و بگویی نمی دانم، نمی فهمم، آفتاب زندگی کار خودش را رها نمی کند، یعنی قانون خودش را اجرا می کند.

شما هم هویت شدگی با چیزها را نگه می داری، و دردها را نگه می داری، به سوی درد می روی، درد می کشی مریض می شوی و از بین می روی. این عین عدل الهی است. اینطور چیزی وجود ندارد که بگویید حالا خدا در مورد من استثنا قائل بشود، برای اینکه من نمی فهمم، سواد ندارم، یا به من یاد ندادند، نمی دانستم.

توجه می کنید چه جوری است. آفتاب دائما می تابد، توجه هم بکنید که آفتاب می خواهد نورش و انرژی اش را، آفتاب خداست، هر لحظه این نسیم زنده کننده اش را می فرستد، اما شما اگر نسیم زنده کننده اش را نگیری و نخواهی بگیری و ستیزه کنی و بخواهی در این لحظه، فقط اتفاق این لحظه را ببینی و اتفاق را پله کنی برای آینده یا اتفاق را مانع ببینی یا دشمن ببینی، زندگی می کوبد. می کوبد نه، خودت می کوبی، یعنی با همین کار که این لحظه زندگی است، شما نمی خواهی ببینی و اتفاقش را ببینی و اتفاق را پله کنی بروی به یک اتفاق دیگر که آن به تو زندگی بدهد، این اشتباه است، این در زمان بودن است، کوبیده خواهی شد، برای چی این کار را می خواهی بکنی؟

آفتاب نورش را همیشه می خواهد بتاباند یخ شما را آب کند. آفتاب یا به نفع شما کار می کند، اگر این چیزها را بدانید، یا به ضرر شما، کدام را می خواهید؟ می گوید آفتاب، خدا گفته بیا بید به سوی من، اگر بیا بید تسلیم شوید، من کمک می کنم و من شما را می آورم. اگر بگویی می دانم و ستیزه کنی، بپوشانی این لحظه را، نه که من



می گویم تو را، قانون این است که کوبیده می شوی. من می خواهم تو مطابق قانون من عمل کنی، خدا می گوید: برای چی این چیزها را که ساده است نمی خواهی بدانی. یادآوری کنم که تمام این توضیحات که از قسمت های مختلف مثنوی است، بررسی دریدن خرقة هاست که در بیت اول بود.

ای صوفیانِ عشق بدرید خرقة‌ها صد جامه ضرب کرد گل از لذتِ صبا

در ضمن ضرب کردن هم به معنی دریدن است، هم به معنی سکه ضرب کردن. این گل سرخ هر دفعه که یک خرقة را می درد، یک سکه ای را هم ضرب می کند، که مهر خدا را دارد، مهر سلطان را دارد، و مولانا می خواهد هر دو را ما بفهمیم، که هر دفعه که شما یک هم هویت شدگی را می اندازید، یک لباس جدیدی می پوشید که این لباس، لباسی است که خدا به شما داده است، لباس حضور است، درجه به درجه دارید بیدار می شوید، روشن می شوید. پس فهمیدیم که آفتاب، زندگی، کار خودشو نمی گذارد. این که آفتاب بالا سرمان هم که دائما می تابد، بعضی موقع ها ما می رویم تو اتاق پرده ها را می کشیم که نبینیم آفتاب را.

ولی اگر پرده ها را نکشیم آفتاب تو اتاق ما می تابد. بعضی ها دوست دارند پرده ها را کیپ بکشند و یک شمع روشن کنند، به جای اینکه پرده ها را بکشند، شما پرده ها را بکشید. پس آفتاب لحظه به لحظه می تابد و نسیم زنده کننده و جان بخشش را لحظه به لحظه می فرستد. گفت که دم به دم مراقب باش، مراقب ذهنت باش، ببین که زندگی دارد روش کار می کند. هفته های گذشته شعر دیگری در این مورد خواندیم، که این هم تقریبا همین را می گوید. شعر این بود:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۰

گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخِ کردار تو

چون مراقب باشی و گیری رَسَن حاجت ناید قیامت آمدن

به اندازه کافی توضیح دادیم در دو سه برنامه گذشته، بله مثنوی دفتر اول را بخوانم برایتان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۷

پاره کرده وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا

وسوسه نیروی کشش چیزهای بیرون است، وقتی که ما با آنها هم هویت هستیم، و در سر ما به صورت فکر بعد از فکر، بدون اینکه مجال آگاهی از فاصله دو فکر به ما بدهد، اتفاق می افتد، می بینید که فکرها معتاد گونه به





صورت زنجیروار یکی پس از دیگری از ذهن ما می گذرد و این وسوسه است، این وسوسه را ما باید پاره کنیم، اگر پاره کنیم به فاصله بین دوتا فکر دست پیدا کردیم.

می گوید اگر تو بدانی که فرق طرب و بلا چیه، در این صورت زنجیر وسوسه را می توانی پاره کنی. طرب چی است؟ طرب از آنور می آید، شادی از آنور می آید، شادی اصل شماسست، هر لحظه و هر دفعه که به خودتان زنده می شوید، حس طرب می کنید. بلا از بیرون می آید، هر موقع شما خوشی را از بیرون می گیرید، مثل تایید مردم، توجه مردم و توقع قدردانی مردم و دلداری مردم و اینکه احوال من را پرسید، اهمیت بدهید به من و بگویید من مهم هستم و من می دانم و بگویید من می دانم، این ها همه چی هستند؟ اینها بلا هستند.

ولی برای ما به صورت طرب جلوه می کنند. شما می توانید قبول کنید و تشخیص بدهید که هرچه که از بیرون می آید، بلاست و هرچه که در اثر تسلیم شما از آنور می آید، اینها طرب است، تشخیص بدهید. اگر بتوانید بدهید، که می توانید بدهید، در این صورت وسوسه را پاره می کنید. دارد به دلش می گوید، به مرکزش می گوید، مرکزش الان وسوسه است، مرکزش من ذهنی است که فکر بعد از فکر می گذرد و برحسب این فکرها جهان بیرون را می بیند، جهان بیرون بد دیده می شود، جهان بیرون نمی گذارد ما به آن چیزی که می گوئیم در آن زندگی هست و جزو وسوسه هست برسیم. کی نمی گذارد؟ اطراف ما، همسر ما، دوست های ما، مردم نمی گذارند ما به آن برسیم. توی آن چیزی نیست، چرا متوجه نمی شوی که به آن چیزی که می خواهی بررسی آن وضعیت زندگی است، به زندگی تو چیزی اضافه نخواهد کرد.

اگر این دو تا را شما یواش یواش شما تشخیص دهید، خواهید دید که دیگر قضاوت نمی کنید، شما می گوئید برای چی من قضاوت بکنم، من حواسم به خودم است، با دیگران که کاری ندارم هر جور می خواهند باشند، از دیگران هم که چیزی نمی خواهم، پس دیگر برای چی من قضاوت کنم؟ بله. چیزهای بیرونی هم به اندازه کافی به دست می آورم، ولی می دانم که این ها به من زندگی نخواهند داد، هویت نخواهند داد، خوشبخت نخواهند کرد من را، این ها را می دانم. من حس امنیت را از پولم از آدم های دیگر نمی خواهم. دانستن این خیلی سخت است؟ نه. اگر بخواهی، اگر حس امنیت را به جای اینکه از آنور بخواهی، از اعماق وجودت بخواهی، از حضور بخواهی، بخواهی از همسرت بخواهی و یا از دیگران بخواهی و یا از پولت بخواهی، از ملکت بخواهی، گرفتار خواهی شد.

وسوسه تمام نمی شود. یعنی اینکه فکر بعد از فکر می آید و زیر کنترل گرفته شما را و گفتم این کار یک مومنتوم دارد، مثل یک اتوموبیل در حال حرکت نمی توانید با یک ترمز نگهش دارید، باید پایت را فشار دهی روی ترمز،



می کشد، می کشد، بیست سی متر آنورتر اتوموبیل می ایستند. این ذهن ما هم وسوسه اش نمی ایستد، مگر اینکه هی تشخیص بدهی ترمز کنی، تشخیص بدهی ترمز کنی. یک چیزی می کشد شما را، من نمی آیم، آن هم نمی آیم، اینم نمی آیم، هر دفعه که می گویی نمی آیم و لا می کنی، نمی روی، این اتوموبیل شما، اتوموبیل ذهن تان که فکر بعد از فکر است کندتر می شود.

هر دفعه که ناظر ذهنت هستی، آن دردت می آید بالا، دردت هم جز وسوسه است. چندبار وسوسه می شوی واکنش منفی نشان بدهی، چند بار وسوسه می شوی شما، یکی را به واکنش منفی وا داری. چقدر خوشمان می آید که واقعا چیزهایی که حقش است را بهش بگوییم، وسوسه است، من ذهنی است. جوابش را دادم، دیدی چه جوابش را دادم. وسوسه است، اینکه طرب نیست که، بله.

گر مرادت را مذاقِ شکرست بی‌مرادی نه مرادِ دلبرست؟

این مراد یعنی خواستن چیزی برای طرب، برای شادی، برای اینکه به تو شادی بدهد، به تو زندگی بدهد. اگر آن چیزی که می خواهی فکر می کنی، که مزه شکر دارد، نه اینکه نخواستن و بی مراد بودن، مراد دلبر است، در این لحظه اگر نخواهی، نخواهی برای هم هویت شدن، نخواهی برای اینکه نگوئی زندگی در این است، نه اینکه شما خانه نمی خواهید، پول نمی خواهید، مایحتاج زندگی را نمی خواهید، یا مدرک نمی خواهید، کار نمی خواهید. نه، شما این ها را می خواهید، ولی این ها را برای این نمی خواهید که به شما زندگی بدهد.

زندگی در این لحظه برای شما آماده زندگی کردن است، یا زندگی شدن است. این لحظه می شود زندگی را به طور کامل زندگی کرد. شما می توانید بسیار در این لحظه طربناک بشوید، صرف نظر از اوضاع بیرونی. اوضاع بیرونی کار ذهن است. پس شما آن چیزهایی که در حال موازی شدن با زندگی با استفاده از خرد زندگی می خواهید، بخواهید، ولی با آن هم هویت نشوید، آن هم یک تعادلی یک توازنی که از هر چیزی چقدر می خواهیم؟ در زندگی شما ایجاد می کند، این طوری نیست که کور کورانه هر چی بیشتر بهتر، پس در این لحظه اینکه من چیزی نمی خواهیم، که به من زندگی بدهد، این مراد خداست.

هرستارهش خونبهای صد هلال خونِ عالم ریختن، او را حلال

شما هر موقع یک هم هویت شدگی را می اندازید، هر موقع تشخیص می دهید که این نیاز، نیاز روانشناختی است، نیاز روانشناختی مثل نیاز به تایید و توجه و قدردانی و حس رئیس بودن و اینکه مردم از من حرف شنوی



دارند و من رئیس اینها هستم، این ها همه چی هستند؟ نیازهای روانشناختی اند و نیازهای من ذهنی اند. نیازهای واقعی ما نیاز به نان و غذا، و چه می دانم، پوشاک و مسکن و عشق، این ها نیازهای حقیقی اند. وقتی شما تشخیص می دهید نیازهای روانشناختی را و می اندازید و یکی یکی هم هویت شدگی ها را می اندازید، به یک قسمتی از خودتان می میرید، بنابراین یک ستاره می گیرید از او، یک ماه را می اندازید، یک ستاره می گیرید.

صدتا ماه را می اندازید و یک ستاره خدا به شما می دهد، می گوید این ستاره خون بهای صدتا ماه من ذهنی است. معنی اش این است که من ذهنی خیلی چیزها را ماه نشان می دهد، به به به، به طرف همه اینها جذب می شود، هر چیزی که قدرت جذب شما را در بیرون دارد، شما را می تواند وسوسه کند، و اینها، فکر اینها دائما از ذهن شما می گذرد، این ها صندوق های شما هستند. شما وقتی این ها را می اندازید و با این ها هم هویت نیستید، صدتا را بیندازید، یک ستاره به شما می دهد.

این ستاره در واقع شما دارید، حضور را یواش یواش مزه می کنید. این حضور یک لطافت است، یک آرامش است. یک آرامش در زیر فکرهایم است، یک آرامشی است که از آن خرد بر می خیزد. پس حضور برای اولین بار یک آرامش لطیفی است، زیر فکرها می باشد، که با شما هست، یعنی این حضور تماشا کننده و مراقب ذهن که الان صحبتش را می کنیم، پس از یک مدتی دیگر وسوسه نباشد، جذب جهان نمی شود، جذب ذهن نمی شود، و اولین بار که شما مزه حضور را می چشید، به صورت یک آرامش توازن بخش، آرامش خرد ورز، در زیر فکرهایتان حسش می کنید و این همیشه با شما هست، هر جا می روید این ستاره را با خودتان می برید.

می گوید که: خون عالم ریختن، او را حلال، یعنی خون عالم را بریزد، خون همه هم هویت شدگی ها را بریزد. خدا می خواهد خون همه هم هویت شدگی ها، همه آن من های کوچکتان را بریزد و حلالش است. چرا می خواهد بریزد، برای اینکه شما را آزاد کند. حالا دیگر شما با او همکاری می کنید، شما می خواهید نسبت به من ذهنی بمیرید و می دانید که هر موقع از این ماه هایتان می افتد، یک چیز برای شما بسیار زیبا به نظر می آید در بیرون که می گوید، بدون این اصلا نمی توانم زندگی کنم من، این نباشد من می میرم. اتفاقا این همان چیزی است که تو را دارد می کشد، بیچاره کرده، زنجیری است بر دست و پای تو. شناسایی و پذیرش این موضوع و کشیدن درد هوشیارانه برای آزاد شدن از آن، راه نجات شماست و هر موقع این ماه ها را می اندازید، کوچک می شوید نسبت به من ذهنی، نسبت به حضور بزرگتر می شوید، پس شما اجازه می دهید خون هم هویت شدگی ها را بریزد، همه ما اجازه می دهیم پس خون همه عالم انسان ها را خواهد ریخت. کی؟ خدا.



ما بها و خونبها را یافتیم جانبِ جان باختن بشتافتیم

ما الان که با هم هستیم، با خواندن این ها می دانیم که بها چیه و خون بها چیه، بها چیه؟ بها یعنی آن چیزی که باید بدهیم حضور بگیریم، هم هویت شدگی ماست، رنجش شماست، کینه شماست، خشم شماست، هم هویت شدگی با باورهاست که شما را نژند کرده، گفت: تمام عقل جزوی است، عقل من ذهنی است، اصلا کل من ذهنی است، باید بدهی بروی.

خون بها ستاره است، خون این ها را می ریزد و از توی این حضور آزاد می شود. خون بها یعنی چیزی که آدم می گیرد، وقتی که یک چیزی کشته می شود. می گوید ما الان شناختیم که باید هم هویت شدگی ها را بدهیم و به جای آن ستاره حضور بگیریم، عمق بی نهایت بگیریم، برکت بگیریم، شادی بگیریم. شادی و آرامش و برکتی که از اعماق وجود ما می آید، از طرف زندگی می آید، بعد از این فکر خلاق خواهیم داشت، بعد از این براساس خشم و واکنش ما تصمیم نمی گیریم، انتخاب نمی کنیم، انتخاب های ما براساس خرد زندگی است.

ما بها و خونبها را یافتیم جانبِ جان باختن بشتافتیم

همه مان داریم می رویم که خون من ذهنی را بریزیم. ما باید به هم کمک کنیم. که من از شما خواهش می کنم بیایید ایات را بخوانید و پیشرفتتان را بگویید، پیشرفت در واقع ماجرای شناسایی هم هویت شدگی ها و پذیرش آن ها و انداختن آن هاست، و زیاد هم نیستند. ما با پول مان هم هویتیم، با فرزندانمان هم هویتیم، با همسرمان هم هویتیم، با باورهای مذهبی مان، سیاسی مان، اجتماعی مان، خانوادگی مان هم هویتیم، همه ما مشترکیم، وقتی یک نفر داستان دعوایش را با همسرش می گوید، کاملاً ما می فهمیم چه می گوید، مثل اینکه داستان زندگی ما را می گوید.

وقتی می گوید من از کدام بیت استفاده کردم و این قسمت از هم هویت شدگی ام را انداختم ما هم از آن استفاده می کنیم، پس باید همکاری کنیم. پس برای همین می گویم شما وقتی روی خط می آیید، چیز دیگر نگویند همین چند بیت را بخوانید، حتی اگر شما یک بیت بخوانید و یک چهارم آن را برای ما معنی کنید در پنج دقیقه برای ما کافی است. از آن یک چهارم بیت یک دفعه می بینید که هزار نفر مشکلشان را حل می کنند.

اینکه شما فهمیده اید در هر موقعیتی در هر مجلسی در هر کاری پیش بیاید در هر برخوردی با بچه تان، همسر تان نمی دانم با مشتری یا صاحب مغازه، باید من تان را کوچک کنید تا حضورتان بزرگ بشود، خوب تمرین



کنید، تمرین کن. و من می خواهم بروم امروز در وضعیت های مختلف قرار بگیرم و مهارت استادی ام را نشان بدهم و ببینم چقدر خودم را می توانم کوچک کنم. خواهی دید که پرهیز می کنی از خشم و واکنش و وادار کردن انسان های دیگر به خشم و واکنش. پس همه مان داریم می رویم جانمان را ببازیم، یعنی هم هویت شدگی هایمان را بشناسیم و بمیریم نسبت به آن ها.

ای حیاتِ عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل بردگی

می گوید دیگر فهمیدیم که حیات عاشقان، زندگی عاشقان در مردن به من ذهنی است، و ما آن دل واقعی را پیدا نمی کنیم که دل بی نهایت است، دل عدم است. دوتا وضعیت هست: یکی هم هویت شدگی در دل ما است، نسبت به اینکه مردیم و انداختیم این را دور، خدا در دل ماست بی نهایت شدیم. این دل جدید فضا گشاست، فضا دار است، همه چیز در آن جا می شود، جا باز می کند.

هر چالشی به وجود می آید در آن دل قرار می گیرد و آن دل اطرافش فضا باز می کند و از آن فضا راه حل می آید، چالش شما، مساله شما حل می شود، راه حل از آن ور می آید، دیگر از من ذهنی قبلی که پر از خشم و درد و واکنش بود، شما راه حل نمی خواهید. راه حل های قدیمی پوسیده پیش ساخته را می اندازیم دور. فقط دل شما را خدا ببرد، یا من ذهنی را او ببرد، دل بُردگی یعنی شما عاشق خدا بشوید، یا دلتان را واقعا دل سنگ تان را بدهید ببرد و دل نرم فضاگشا مرکز شما باشد، درون شما باشد.

بله اجازه بدهید از دفتر سوم این چند بیت را بخوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۲۰

گر ببینی میلِ خود سوی سَمَا پرِ دولت برگشا همچون هُما

اگر ببینی که میل ات به سوی آسمان است، یعنی چی؟ یعنی به جای اینکه به جهان کشیده بشوی، هر لحظه میل داری توجهت را روی خودت نگه داری. یک چیزی در بیرون هی می خواهد این توجهت را جذب کند، نمی گذاری بروی، توجهت را روی خودت می گذاری و بیشتر مراقب ذهنت هستی و هر هم هویت شدگی هم می بینی، فوراً می شناسی و می اندازی. میل داری آسمان بشوی، میل داری این فضا را باز کنی. گر ببینی میل خود سوی سما، میل شما به سوی آسمان است، یا به سوی فضا گشایی است. هی می خواهی آسمان درون را بزرگ کنی، تا به جای اینکه به بیرون نگاه کنی و با بیرون درگیر باشی و هم هویت شدگی ها را بیشتر کنی و اضافه کنی و اینها، نه.





در این صورت پَر نیک بختی را برگشا مثل هما. یعنی چی داری می شوی؟ یعنی، هما چیه؟ هما هم ما هستیم، که به بینهایت خدا زنده می شویم، داریم یواش یواش از روی هم هویت شدگی ها بلند می شویم. دولت یعنی نیک بختی، پَر دولت بر گشا همچون هما، پس تو داری پادشاه می شوی، پادشاه سرزمین خودت، پادشاهی هستی که به چهار بعدت مسلط هستی، پادشاهی هستی که جهان بیرون تو را نمی تواند بکشد. هر کسی که وسوسه نشود به وسیله جهان بیرون پادشاه جهان بیرون است. هرکسی پادشاه است پادشاه واقعی در بیرون هست، ولی وسوسه می شود او گداست. این را می خواهد بگوید به شما.

وربینی میل خود سوی زمین نوحه می کن، هیچ منشین از حنین

اگر دیدی که چیزهای این جهانی دارند تو را می کشند، و تو میل می کنی، بروی، هرچیزی در بیرون می بینید می گویند این عجب چیزی است، من بروم به سوی آن، این یکی هم خوب چیزی است، آن یکی هم خوب چیزی است. این میل داشتن به سوی زمین است، و هر چیزی که توجه تو را جذب می کند و در خود نگه می دارد، تو داری با آن هم هویت می شوی و می آید و می شود مرکز تو. در این صورت می گویند: وضعت خراب است، تو بیا نوحه می کن و از زاری و ناله بیکار منشین، یعنی چی؟

یعنی بدان که این وضعیت در آینده به نفع تو تمام نخواهد شد، شما با این وضعیت، یک خانواده شروع نکن، بچه دار نشو، در کارت پیش پیشرفت نخواهی کرد. در رابطه ات با همسرت پیشرفت نخواهی کرد، در رابطه با فرزندت پیش نخواهی رفت، در کار زندگی و معنویت پیش نخواهی رفت. اگر میل توجه تو به سوی جهان بیرون است، در این صورت این موضوع را همین طوری نگوییم، نگو همه همین طور هستند بابا دیگر، ما هم مثل آنها دیگر، چه فرقی می کند، آنها هم زیر درد هستند.

اینکه همه درد می کشند دلیل کافی نیست که شما هم درد بکشید. اینکه همه یا کسانی را که شما می شناسید بادام پوک می کارند، شما هم باید بادام پوک بکارید، یعنی بعداً بگویند که چرا من کار بی مزد کردم، نکنید این کار را، جمع را دلیل نبینید. جمع که من ذهنی دارند، بزرگترین اشتباهات را می کنند، منتها بعداً معلوم می شود. وقتی که تو می بینی که میل به سوی این جهان است و از این جهان زندگی می خواهی، پس معلوم می شود که تو ستیزه می کنی، قضاوت می کنی و نمی گذاری که خرد زندگی از تو عبور کند، تو خلاق نیستی، تو گذشته را تکرار می کنی، تو زیر درد هستی.



آیا باید به خودت بیایی یا نه؟ به فکر این کار باشی یا نه، آیا لازم است بیایی روزی دو ساعت همین گنج حضور را گوش بدهی، خودت بر اساس خودت. اگر من می بینم میلم به سوی زمین است، به سوی مقایسه با انسان های دیگر هست، من می خواهم چیز ها را جمع کنم به خودم و خودم را با دیگران مقایسه کنم و برتر در بیایم، و این کار درستی نیست، من باید یک علاجی پیدا کنم.

شما اگر خدای ناکرده یک مریضی بگیرید و بدانید که این مریضی خطرناک است، شب و روز به فکر هستید که بروید دکتر و دوایش را استعمال کنید، یا بخورید که خوب شوید، این هم مثل آن است، هیچ منشین از حنین. این جست و جوی علاج، علاج من چی است؟ و تسلیم هم هستم، نرم هم هستم، پذیرا هم هستم، این طوری نیست که با مردم بحث و جدل کنم، گوش شنوا دارم، ببینم چه می گویند؟ خوب مولانا چه می گوید؟ اگر گوش ندهی که نمی شود، این کار شما را متعهد می کند، حس لزوم می کنی که این لازم است. اول این را به ما یاد می دهند در خانواده که میلِت باید به سوی زمین باشد، اول یاد می دهند با این و آن هم هویت بشو، این هم هویت شدگی را با دیگران مقایسه کن.

عاقلان، خود نوحه ها پیشین کنند جاهلان، آخر به سر بر می زنند

پس عاقلان این نوحه ها را، این تامل ها را، این حس لزوم و به موقع می کند. من پیشنهاد می کنم هرکسی این برنامه را می شنود، به جوان های دور و برش پیشنهادی بدهد، که تو بیا این ابیات بیدار کننده مولانا را بخوان، بیدار بشو از خواب هم هویت شدگیها، به موقع بیدار بشو، قبل از اینکه تو خانواده که تشکیل دادی، با همسرت دویست بار دعوا کنی و ایجاد رنجش کنی، کدورت کنی، کینه بکنی، قبل از آن. قبل از اینکه رابطه ات با بچه ات خراب بشود، قبل از آنکه رابطه ات با پدر و مادرت خراب بشود، یا پدر و مادری که بچه دار شده قبل از اینکه رابطه اش با بچه هایش خراب بشود، هنوز بچه اش کوچک است، سه سالش است، هنوز خراب نشده، نوحه ها را به موقع بکن.

اما جاهلان وقتی که بادام پوک کاشتند، بیست سال هم، سی سال هم صبر کردند و این بدنشان مریض شد، فکرهايشان خراب شد، در فکرها و دردها گم شدند، هوشیاریشان آمد پایین به قول مولانا زیر هفتم زمین مدفون شدند، آن موقع به سرشان می زنند، چکار کنیم؟



زابتدای کار، آخر را ببین تا نباشی تو پشیمان یوم دین

یوم دین یعنی روز قیامت، توجه کنید روز قیامت این لحظه است و برای ما این لحظه است، ما بارها این جا صحبت کردیم که سرنوشت ما این است که به صورت هوشیاری برگردیم و روی خودمان قائم بشویم و اگر معطل کنیم اگر مرتب با هوشیاری جسمی عمل کنیم، مرتب این لحظه را ببینیم و اتفاق این لحظه را ببینیم و آن را پله کنیم برای رفتن به آینده، یعنی در زمان روان شناختی، خودمان را برقرار کنیم، سکونت کنیم، همیشه برویم به آنجا، در این صورت آخر را نخواهیم دید.

آخر همان اول است، اول آخر و آخر اول است، یعنی شما به عنوان هوشیاری باید روی خودتان قائم بشوید، هوشیاری بر هوشیاری منطبق بشود، یعنی از دنیا جدا بشوید، این را همان اول بهتر است که انسان ببیند، و تا پشیمان نباشد در این لحظه، همیشه این لحظه است. شما می خواهید الان که ده سالت است، متوجه شو، اگر نشوی، هشتاد سالگی ممکن است متوجه بشوی.

ولی اگر تا آن موقع در یک سنی متوجه نشوی، موقع مردن ما متوجه می شویم. موقع مردن ما به صورت هوشیاری از این تن جدا می شویم و متوجه می شویم آنچه را که ما دنبالش می گشتیم، شادی، آرامش، خداییت همیشه با ما بود. ما همیشه خودمان، خودمان بودیم و پشیمان می شویم، ما نمی خواهیم پشیمان بشویم. من خودم شخصا می توانستم زودتر بفهمم این موضوع را، ولی به هر صورت هر سنی قبل از مرگ، مرگ جسمی، مجال زنده شدن هوشیاری به خودش است، باید استفاده کنیم. می گوید:

ای برادر، صبر کن بر درد نیش تا رهی از نیش نفس گبر خویش

اینکه می گوئیم ناظر باشیم بر ذهنمان، که امیدوارم جا افتاد دیگر این، مراقب ذهنمان باشیم، مراقب این ذهنمان باشیم، بکشیم عقب به صورت هوشیاری، ذهنمان که از جنس فکر و جسم و درد است، نگاه کنیم، و هم هویت شدگی مان را ببینیم و بپذیریم و بخواهیم بیندازیم، لا کنیم، درد دارد، تو بیا صبر کن بر درد نیش، تا یواش یواش از نیش نفس کافر خودمان برهیم. این جور شعرها را شما زیاد بخوانید، هر جا که دیدی نمی توانی صبر کنید، درد هوشیارانه نمی خواهید بکشید، ذهن می خواهد شما را پشیمان کند، بخوانید برای خودتان

ای برادر، صبر کن بر درد نیش تا رهی از نیش نفس گبر خویش

و هر نفس کافری نیش دارد، درد دارد، نمی شود نداشته باشد.





مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم خدا؟ افراشتن خویشتن را خوار و خاکی داشتن

می گوید: تعظیم خدا چی است؟ یا بزرگ کردن خدا چی است؟ به او زنده بشوی، بی نهایت بشوی، این من ذهنی را خوار و خاکی بدانی، هرچی این را کوچکتر می کنی، از آن طرف بزرگتر می شوی، و این بزرگداشت خداست، پس تسلیم ما در هر لحظه افراشتن خداست، هر لحظه که شما تسلیم هستید و اتفاق این لحظه را می پذیرید و شناسایی می کنید با خرد زندگی، هم هویت شدگی ات را، افراشته می شوی، تا کجا افراشته خواهی شد؟ بزرگ خواهی شد؟ تا بی نهایت. پس شما بیایید مراقب ذهن تان باشید در برخوردها از هر فرصت برای خوار و خاکی داشتن من ذهنی استفاده کنید.

چیست توحید خدا؟ آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن

می گوید یکتایی خدا چیه؟ اینکه می گویند وحدت با خدا چیه؟ یادگیری اینکه چه جوری این من ذهنی را در یک واحد در خدا بسوزانیم، و این سوختن تدریجی است. همین است که داریم می گوئیم به زبان های مختلف می گوئیم که: شما شک نکنید، که ممکن است که با یک بیت گفتیم، دو بیت گفتیم، اشتباه فهمیدیم. شما با مراقبه ذهن تان به صورت ناظر با دیدن و با شناسایی و پذیرفتن هر هم هویت شدگی و تشخیص اینکه این اضافی است، اینکه من باید لا کنم، هر دفعه که لا می کنم و انکار می کنم که من از جنس این نیستم، آن قسمت من می افتد و کوچک می شود، من ذهنی کوچک می شود، هر موقع میل خشم می آید دیدن، هر موقع بزرگ کردن خود می آید، پز دادن، پز دادن می آید، مردم دوست دارند پز بدهند، مثلا چیزهای خانه شان را به مردم نشان بدهند، داستان موفقیت شان را بگویند، نگویند.

اگر دیدید که میل دارید داستان زرنگی ها و دانایی ها را تدبیرهای گذشته را بگویید، نگویند، اگر دیدید جواب یک سوال را دارید و اگر بگویید من ذهنی سوء استفاده خواهد کرد نگویند بگویید نمی دانم، این من ذهنی می خواهد بزرگ بشود، راه های مختلف موجود را بشناسید، که چه جوری می شود آدم خودش را بسوزاند و کوچک کند؟ و راه ها را او نشان می دهد، شما تسلیم باشید راه ها را او نشان می دهد، ناخالصی ها را او نشان می دهد، هم هویت شدگی ها را نشان می دهد، وضعیت ها هم زیاد نیستند که، شما ببیند که در برخورد با مردم چه جوری خودتان را بزرگ می کنید، نکنید خوب نکنید، اگر گفتند استاد نپذیرید، نپذیرید، دانش تان را زیاد شد در یک



زمینه ای، دیدید که مردم دارند احترام زیادی می گذارند، بترسید فرار کنید، این احترام را نمی خواهیم، نمی خواهیم من را بزرگ کنید، می مانید.

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

این بیت خیلی مهم است، می گوید اگر می خواهی مثل روز می خواهی روشن بشوی، در این صورت این حس وجود مثل شب خود را بسوزان، پس این هستی ما، این حس وجود ما در ذهن، که الان آمده شده مرکز ما و سرچشمه همه فکرها و اعمالمان، مخصوصا واکنش های منفی ماست، این مثل شب است، ما اصلا نمی دانیم چه کار می کنیم، نمی دانیم که چه چیزی به نفع ماست، چه چیزی به ضررمان است.

آن چیزی که ما قضاوت می کنیم و فکر می کنیم که به نفع مان است، واقعا به نفع مان نیست، چرا؟ برای اینکه با من ذهنی شناسایی کردیم، ما غصه چه چیزهایی را می خوریم؟ برای اینکه آن چیزهایی را که با من ذهنی بعنوان توقع می خواستیم بما داده نشده است، داده نشده است، الان خواهیم خواند به این دلیل که شما بفهمید که این دانش شما موثر نیست، بعضی موقع ها هم داده شده که به شما زندگی نداده است.

هستی ات در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز

هستی نواز یا نوازش دهنده هستی، موقعی روی هستی ما کار می کند که من ذهنی نداشته باشیم، هستی در اینجا حس وجود است، حس وجود در ذهن است. می گوید: این حس وجود در ذهن را یا من ذهنی را که براساس هم هویت شدگی و جدایی تشکیل شده است، در عدم، در هست آن، خدا، یا نوازنده هستی چون نوازنده همه هستی هاست همه وجودهاست مانند مس در کیمیا بگداز، مس وقتی در کیمیا گداخته می شود تبدیل به طلا می شود.

هیچ راهی نداریم جز اینکه در این لحظه تسلیم بشویم، گفتم تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت، یعنی اگر شما قضاوت کنید در ذهن، بپذیرید، آن بدرد نمی خورد، آن مال ذهن است، بدون قید و شرط یعنی بدون اینکه شما قید و شرط بگذارید و نشانگر این است که اتفاق این لحظه به وسیله زندگی یا خدا درست می شود، و شما می گویید: من برای این اتفاق فضا باز می کنم، من فضای اطراف این اتفاق می شوم، من از این اتفاق چیزی نمی خواهم، من با اتفاق ستیزه نمی کنم، چون اگر ستیزه کنم از جنس آن می شوم، من نمی خواهم از جنس اتفاق بشوم، و وقتی شما از جنس اتفاق نمی شوید اتفاق می سوزد، شما قربانی اتفاق نیستید، اگر



با اتفاق نمی جنگید قربانی اتفاق نیستید، از گیر رها می شوید، شما هوشیاری اطراف اتفاق می شوید، مراقب اتفاق هستید، از جنس اتفاق نیستید، در نتیجه اتفاق نمی افتید، اتفاق نیافتید نمی ترسید، هیچ هیجان منفی هم در شما بوجود نمی آید، هستی نواز الان دارد روی هستی شما کار می کند، یواش یواش هستی مجازی یا موهوم شما ذوب می شود، شما بصورت بی نهایت از آن تو درمی آید بیرون، همینطور که مس بوسیله کیمیا به طلا تبدیل می شود.

در من و ما، سخت کردستی دودست هست این جمله خرابی از دو هست

می گوید که این من ذهنی شما، دو تا قسمت دارد، و سخت به این دوتا قسمت چسبیدی، و این دو تا قسمت یکی من تو است، یک مای توست. بارها هم صحبت کردیم ما، شما بعنوان مراقب بعنوان هوشیاری ناظر به ذهنتان و به خودتان نگاه کنید، ببینید چقدر از این من شما از خودتان می آید، بگویید مثلا باورهای شخصی دارم، خانوادگی دارم با اینها هم هویت هستم، با خانه ام با اتومبیلیم با بدنم با جنسیتیم، مرد است یا زن است، با زیباییم با جوانیم هم هویت هستم، اینها شخصی است، جنس من مرد است، مرد باید اینطوری باشد، ده تا خاصیت آن جا نوشتیم با همه هم هویت هستیم، نباشید، اگر سخت به اینها چسبیدید، کارت خراب است، اما فقط من نیست، قسمتی از من ذهنی ما از ما می آید.

ما یعنی گروه زیادی از انسان های دیگر که در یکسری باورها ما مشترک هستیم، مثل هم هویت شدگی براساس باورهای سیاسی یا مذهبی یا اجتماعی یا علمی حتی، ما من تنها نیستیم، نگاه کنید اینها هستم، من عضو باشگاه فوتبال فلان هستم، من جزء دوستداران فلان تیم فوتبال هستم، قسمتی از من من از آنجا می آید و هر دو خطرناک هستند.

حالا من اختیارم با من است مثلا من می توانم بگویم مردم که مرد هستم، این چندتا خاصیت را من شناختم با هیچکدام هم هویت نیستم، خوشگل هم هستم، خیلی خوب با خوشگلی هم هویت نیستم دیگر، دیگر شناختم. جوان هم هستم، خوب جوان هم هستم حالا دیگر چرا باید هم هویت باشم، جوان هستم، شناسایی می کنم.

ولی وقتی ما وجود دارد، حتی ما براساس دو نفر تشکیل بشود، سه نفر می تواند تشکیل بشود ما، می تواند یک خانواده باشد، لزومی ندارد که هزاران نفر باشد، هرچه بیشتر باشد البته برای من بهتر است، چون حس دانش می کند و حس امنیت، حالا یک میلیارد نفر این باورها را قبول دارند من هم قبول دارم، پس من اشتباه نمی کنم، من



دانش دارم برای اینکه این دین چیز درستی است که من با آن هم هویت هستم، ولی حالیش نیست که هم هویت است با آن، من ذهنی ساخته است براساس آن. شما می توانید این باور را داشته باشید مسئله ای نیست، ولی باورها جسم هستند، من این باور را دارم بهتر از اینها ندارم من، در این مورد اینطوری عمل می کنیم، دستجمعی هم عمل می کنیم، ولی با آن هم هویت نیستیم، قسمتی از من از آن نمی آید. و یا حس هویت این همه آدم پشت من هستند، اگر شما بخواهید حس امنیت را از جمع بگیرید، بدست نخواهد آمد، جمع نمی تواند به تو حس امنیت بدهد.

توجه می کنید که اقلام زندگی مثل حس امنیت، حس دانایی، اینها همه از درون می آید، اینها باید در ما ریشه داشته باشد، دانایی مال خداست، حس امنیت مال خداست، حس شادی از آن ور می آید، حس آرامش از آن ور می آید، آرامش نمی توانی داشته باش تو، شما می خواهی بگویی که من مثلا رئیس یک میلیون نفر هستم، اینها به حرف من گوش می کنند، پس من آرامش دارم، نه اصلا آرامش نداری.

هر لحظه ممکن است عقیده این آدمها تغییر کند، یا هویت بگیرم از اینها بگیرم، اینها هر لحظه بگویند شما را قبول نداریم، یا بروند بگویند شما رئیس ما نباش. اصلا ما می دانیم که هرکسی می آید بما می گوید تو را قبول دارم یعنی قبول ندارد، فقط آدمی که به زندگی زنده شده قابل اعتماد است، دوستیش قابل اعتماد است و گرنه به هیچکسی نمی توان متکی بود.

در من و ما سخت کردستی دو دست، با دو دست من و ما را گرفتی، شما باید ما را بشناسی، درضمن اگر به ما متصل باشی ما نمی توانیم تغییر کنیم، تغییر سخت می شود. چطور یک کسی که فرض کنید که پانصد نفر پیرو دارد، هزار نفر پیرو دارد، بخواهد خودش را عوض کند، چه جوری برود به آنها بگوید که من این باورها را دیگر قبول ندارم، آبرویش می رود، کوچک می شود، آنها دیگر به او احترام نمی گذارند، خیلی خطرناک هست،

در نتیجه هرکسی که قسمتی از منش از ما می آید بعید است که به حضور برسد و سخت است کندن از ما، اگر ما به ما دانش داده است، هویت داده است، ولی با شناسایی ما می توانیم از ما بکنیم، از ما بکنیم. و ما می دانیم من ما علاقه به ما دارد، بعضی موقع ها من خودش را ذوب می کند در ما، می رود پایین پایین خیلی لایه نازکی می شود، من وقف مردم هستم، کمترین کار را انجام می دهم، اصلا چایی می دهم اینجا، من اینجا نوکر همه هستم، ولی از بین نرفته، من از بین نرفته، در ما ذوب شده است. و این آدم دنبال راهی است که برود بالا، ولی اگر برود بالا کارهای خطرناکی می تواند بکند، که من نمی تواند بکند. من تنها اگر بخواهد کسی را بکشد مثلا می برند



زندانش می کنند، ولی در قالب ما می تواند هزاران نفر را بکشد جایزه هم بگیرد، توجه می کنید! پس توجه می کنید که من ذهنی بزرگ دوست دارد، من ما را یکجوری به ما بچسباند، برای همین است که ماها خیلی پیشرفت کرده اند، و شکافتن ما خیلی سخت است، شکافتن ما خیلی سخت است و من ها در قالب ما کارهای خیلی خطرناکی می کنند، برضد بشریت و ما باید آگاه بشویم. ببین مولانا دارد می گوید:

هست این جمله خرابی از دو هست، از دو هست یکی از ما یکی از من، شما پردازید به من آن آسانتر است، که همه چیزش در اختیار خودتان است، بعد یواش یواش پردازید به ما که ببیند کدام قسمت هستی من یا حس هویت من از ما می آید، بشناسید و انکار کنید، لا کنید.

&&&



مولانا من ذهنی را و میلش را بسوی چیزهای این دنیا اینکه چیزهای این دنیا می توانند توجه ما را جذب کنند، به میل خر به علفزار تشبیه می کند، می گوید شما اگر مراقب این خر نباشید، یعنی من ذهنی نباشید، ول کنید به حال خودش، این می رود به سوی علفها به سوی چیزها، پس باید مراقب باشی و ببینی که کدام ور می رود این.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۵۱

گردنِ خر گیر و سوی راه کَش سوی رهبانان و راهدانانِ خوش

یعنی ما باید مراقب ذهن مان باشیم و این من ذهنی را بگیریم، گردنش را بکشیم به سوی راه، و ببینیم سوی چی می رود در بیرون، اگر به سوی ما می رود به کدام قسمت ما می رود، چه مقصودی در آنجا، شناسایی کنیم که من نمی خواهم این کار را بکنم، این ضرر دارد، این قسمتی از هستی من است. و شما که دنبال زندگی هستید به زندگی نخواهید رسید تا به این حرف ها گوش ندهید، تکرار نکنید و گردن خر را نگیرید و به راه نیاورید، به سوی حافظ ها مولاناها فردوسی ها نیاورید، حرف های بزرگان را نشنوید، من ذهنتان را خوب شناسید که این به سوی چه چیز می رود، و برای چه چیز می رود، این چه فایده دارد برای من، اینها را تامل نکنید روی آن، آزاد نخواهید شد.

پس می گوید گردن خر را بگیر به راه بکش به تسلیم بکش و جلویش را بگیر و سمت رهبانان همین بزرگان هستند ره دانان هم آنها هستند، ولی یک رهبان و یک ره دان در درون همه ما است، هر موقع تسلیم می شویم آن از درون به شما کمک می کند، آیا ره بانان و ره دانان بیرون هم به ما کمک می کنند؟ بله الان دارند می کنند، یکی همین مولانا است که جامعترین و کاملترین است، می بینید که هست، حتی بعضی موقع ها میل نداری گوش بدهی، گردن خر را بگیر و بگو بشین گوش بده، نرو آنجا، می خواهد برود الان یک کار دیگری بکند، بگو این را بخوان تکرار کن، پس از یک مدتی می بیند که خر نمی تواند به هوشیاری ما غالب بشود، خر هوشیاری من ذهنی است ما به صورت هوشیاری مراقب خر هستیم.

هین مهل خرا و دست از وی مدار زآنکه عشقِ اوست، سوی سبزهزار

می گوید که خرت را ول نکن، من ذهنی را ول نکن، رها نکن به حال خودش، هرکاری می خواهی بکن، توجهت را هم به سوی هرچیزی می خواهی ببر، شما به من ذهنی این طور می گوید. می گوید خر را رها نکن و آگاه باش از



این موضوع و دستت را از او برندار، یعنی گردنت خر را ول نکن، برای اینکه عشق این خر رفتن به سبزه زار است، سبزه زار همین چیزهای ذهنی که می توانند ما را با خودشان هم هویت بکنند، و کرده اند، شما ببینید که وقتی مراقب ذهنتان هستید، این ذهنتان بسوی چه چیزهایی می رود در بیرون، چه کارهایی را دوست دارد؟ بعضی ذهن های دردمند می خواهند به یکی درد وارد کنند، می خواهند حسادت کنند، تنگ نظری کنند، یک لطمه ای به یکی بزنند، دائما آرزو بد به یکی می کنند، خر اینطوری هم داریم ها، نه خر واقعی، من ذهنی هستم اینطوری، تمام کسانی که قسمتی از خرشان هم هویت شدگی شان درد است، ایجاد درد برای خودشان و برای دیگران است، ولی متوجه نمی شوند، مراقب باش می گوید گردن خر را ول نکن.

گریکی دم، توبه غفلت و اهلیش اورود فرسنگ ها سوی حشیش

حشیش یعنی گیاه خشک، علف، می گوید اگر یک لحظه غافل بشوی، و رهایش کنی، و اهلی، او فرسنگها به سوی علف می رود، یعنی خیلی دور می شود، و ما شده ایم و ما شده ایم، ما هم هویت مخصوصا با باورها شده ایم، با چیزها شده ایم، افراط کرده ایم، درد ایجاد کرده ایم، فرسنگها از این لحظه دور شده ایم، با گذشته هایمان هم هویت هستیم، در گذشته ها به ثمر نرسیده ایم، رنجش هایی داریم، می خواهیم در آینده انتقام بگیریم، می خواهیم به ثمر برسیم در آینده، همه اینها می گوید کار این خر من ذهنی است، چقدر دور شدیم ما از این لحظه؟ هرکسی خودش را ارزیابی کند

دشمن راه است خر، مست علف ای که بس خربنده را کرد او تلف

خر یا من ذهنی، دشمن راه رفتن به سوی خداست، اگر شما هم هویت شدگی دارید، اگر ببینید درد دارید، مواظب باشید، شما ولو اینکه بخواهید زندگی کنید، می گوید اصلا من این چیزها سرم نمی شود، من می خواهم توی این جهان زندگی کنم، یعنی می خواهم خوش بگذرانم، خوش نمی توانید بگذرانید، مگر اینکه به حضور زنده بشوید، برای این کار باید از هم هویت شدگی ها بگذرید.

راه اینست که شما در این لحظه تسلیم بشوید و خرد زندگی بصورت مراقب و ناظر به ذهن تان نگاه کند و هم هویت شدگی ها را بشناسد و شما انکار کنید، لا کنید و این ها بیاندازد، این راه است. خر دشمن این کار است، چرا دشمن است؟ برای اینکه خر هوشیاری جسمی دارد و اتفاق این لحظه را می بیند، خود این لحظه را نمی بیند، دائما اینطوری است، خر قضاوت می کند، خر به سوی چیزهای آفل می رود، خر ستیزه می کند، و مست علف



است، علف همه هم هویت شدگی هاست. ای بسا خربنده، خربنده یعنی خرکچی، کسی که از خر مواظبت می کند، شما نگاه کنید که تمام کوششهای ما برای نگه داری این من ذهنی یا دفاع از آن است، همه واکنش های ما، همه بحث و جدل های ما با مردم، برای دفاع از من ذهنی ماست، که خر است و ما خربنده هستیم، یعنی بنده خر هستیم، دائما تیمار و دست می کشیم نوازش می کنیم، خرمان را برایش علف تهیه می کنیم، قربان و صدقه اش می رویم، هر که به این خر ما چپ نگاه کند، با آن دعوا داریم. ای بسا آدم های مثل ما خربنده در طول تاریخ تلف شده اند، خود ما هم تلف شده ایم، خود ما هم وقت زیادی را تلف کرده ایم، ما همه که دور هم جمع شده ایم، مطمئنم که همه ما به این علت دور هم جمع شده ایم که خربنده بوده ایم و عمر ما تلف شده است.

گر ندانی ره، هر آنچه خربخواست عکس آن کن، خود بُود آن راه راست

اگر راه را نمی دانی، هر چیز این خر می خواهد، یعنی من ذهنی می خواهد، هر چه دردهای شما به شما فرمان می دهند، الان می گویند خشمگین بشو این کن، این حرف را بزن، عکس آن را بکن، بشین. خر می گوید می دانی، می گوی نمی دانم، خر می گوید این حرف را بزن، دفاع کن از خودت، نمی کنم من را کوچک کردند، پا شو این حرف را بزن، مورد تایید قرار بگیر، بلند نمی شوم. یک دروغ بگویی این همه گیرت می آید، پولت زیاد می شود فلان چیز را می توانی بخری، اگر فلان چیز را بخری به دیگران می توانی ثابت کنی که از آنها برتری، بگو نمی خواهم، عکس آن کن، هر چی من ذهنی می گوید عکس آن کن، که آن راه راست است.

شاوروهن پس آنگه خالفوا ان من لم یعصهن تالف

با من های ذهنی «نفس ها» مشورت کنید و آنگاه بر خلاف مشورت آنان، عمل نمایید که همانا هر کس در برابر من های ذهنی «نفس ها»، سرکشی نکند و تابع آنان گردد هلاک شود.

می گوید که با من های ذهنی، نفس ها، مشورت کنید و آنگاه برخلاف مشورت آنان عمل نمایید، که همانا هر کس در برابر من های ذهنی، نفس ها، سرکشی نکند، و تابع آنان گردد، هلاک شود. پس ما متوجه شدیم اگر با من ذهنیمان مشورت کردیم باید عکسش را انجام بدهیم، یادمان باشد ممکن است که در ترجمه این آیات مربوط به این عبارات یک جور دیگر نوشته باشند، که حتی آن یکجور دیگر را من در اینجا قید نمی کنم، ولی منظور مولانا من ذهنی است، که می بینید که مرتب دارد می گوید: هستی در ذهن شبیه خر است، گردن خر را بگیر.



با هوای' و آرزو کم باش دوست چون یُضِلُّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ اوست

با هوای نفس، کمتر دوستی کن که هو تو را از راه خدا گمراه می کند.

پس با توقعات و خواسته های من ذهنی دوست نباش، کم باش دوست، یعنی اصلا دوست نباش، یا کمتر دوست باش. اگر می توانی اصلا دوست نباش، برای اینکه او خواسته ها و توقعاتی که ما را از راه خدا منحرف می کند، با هوای نفس کمتر دوستی کن، یا اصلا دوستی نکن، که هو تو را از راه خدا گمراه می کند. مشخص است.

قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۲۶

...لَا تَتَّبِعِ الْهَوَىٰ ۖ فَيُضِلَّكَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ...

...از خواهش نفس، پیروی مکن که تو را از راه خدا گمراه سازد...

این هوارا نشکند اندر جهان هیچ چیزی همچو سایه همراهان

می گوید: این خواستن های مکرر من ذهنی را، این وسوسه های بیرون را، در جهان هیچ چیزی مثل سایه همراهان نمی شکند. پس معلوم می شود که درست مثل ما که دور هم جمع شده ایم، مخصوصا موقع تلفن ها، شما می آید پیشرفتتان را می گوید، یک فضای وحدت بزرگی را ما ایجاد می کنیم، ما همراه هستیم. همینطور که همراهان من ذهنی انسان ها را از راه به در می برند، همراهان معنوی هم به همدیگر و حتی در کل به جامعه کمک می کنند. ولی ما می دانیم که وقتی با هم هستیم آن حضور که بطور دسته جمعی ایجاد می کنیم، روی تک تک ما اثر سازنده دارد، پس شما می توانید حتی یک همراه معنوی یک نفره پیدا کنید، خوشا به حال خانواده هایی که مثلا دو نفر زن و شوهر یا زن و شوهر بچه ها با هم به این برنامه گوش می کنند، و برداشت شان را با همدیگر تقسیم می کنند، با هم همکاری می کنند، خیلی عالی است، خیلی موثر می تواند باشد و شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۳

نام، میری و وزیری و شهی در نهانش مرگ و درد و جان دهی

اسمش امیری و وزیری و شاهی است و امیر و وزیر و شاه با اقلامی که در ذهنش است، هم هویت است. بنابراین نهان شان مرگ و درد و جان دهی است. می خواهد بگوید که این مقام دنیوی ظاهرش، در چشمش خیلی خوب است، ولی درونش مرکز این آدمها مرده است و پر از درد است و دارند جان می کنند، همینطوری شما گوش کنید ببیند چه چیز می فهمید.





بنده باش و بر زمین رو چون سَمَد چون جنازه نه، که بر گردن بَرند

می گوید نگذار مردم به تو احترام زیاد کنند، تو را قبول داشته باشند، بیایند بگویند ما می خواهیم پیروی تو باشیم، یا تو رئیس ما باش، هم هویت نشو با آدم ها به عنوان زیر دست، می گوید: بنده باش و بر زمین رو چون سَمَد، بنده خدا باش، توجه نکن به آدمها، و روی زمین برو، مانند اسب، سَمَد در اینجا به یعنی اسب است. نه مثل جنازه که مردم بلند می کنند سر دست شان، پس هرکسی را مردم بلند کنند، و او هم بلند شود مرده است توی تابوت، می دانید که تابوت را بلند می کنند معمولاً می برند، نگذار شما را بلند کنند سرشان، اگر بلند کنند، پس تو توی تابوت مرده ای.

توجه می کنید که به محض اینکه موقعی ما خودمان را یک کاره ای می دانیم، و می گوییم که مردم از ما حرف شنوی دارند، من می گویم آنها می شنوند، وارد یک مرز بسیار بسیار خطرناک می شویم، که مولانا یک چنین آدمی را به جنازه تشبیه می کند، به مرده، که مردم در تابوت بلند کرده اند بالای سرشان، چه بسا همان تابوت را از آنجا ول کنند و بیافتد زمین، و حالا مرده واقعی نیست که استخوان هایش خرد بشود.

جمله را حَمال خود خواهد کَفور چون سوارِ مُرده آرندش به گور

کفور یعنی بسیار کافر، بسیار ناسپاس، می گوید که: کسانی هستند مسئولیت کار خودشان را نمی پذیرند، کسانی هستند که می خواهند مردم حمال شان باشند، خودشان کار نمی کنند، مردم آن ها روی دست بلند کنند، و اسم آن را بسیار کفر کننده می نامد، یعنی این کار خیلی کفر است.

جمله را حَمال خود خواهد کَفور چون سوارِ مُرده آرندش به گور

می گوید که این آدم مثل سوار مرده است، دارند به سوی گور می برندش. اگر خوب دقت کنید و معانی این سه بیت را بفهمیم، ما هیچ موقع نمی گذاریم مردم ما را روی دست شان بلند کنند. اگر بلند کنند دارند می برند به کجا؟ دفن کنند ما را. من فکر می کنم که کاملاً واضح است.

بله در ابیاتی که برایتان می خوانم، مولانا اشاره می کند به توانایی مسئولیت پذیری ما و اینکه ما بار خودمان را و مسئولیت کار خودمان را، به دیگران واگذار نکنیم، مخصوصاً در حرکت از هم هویت شدگی ها به سوی حضور، ما مسئول هستیم، ما تشخیص دهنده هستیم، نمی توانیم این تشخیص و مسئولیت را گردن دیگران بیاندازیم و



دیگران را ملامت کنیم و حتی الان هم که ما در یک وضعیت خاصی هستیم، نمی توانیم برگردیم به گذشته و خانواده و یا کسی دیگر را ملامت کنیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸

بار خود بر کس منه، بر خویش نه سروری را کم طلب، درویش به

بار خودت را بر کسی منه، روی خودت بگذار، همه کارهای خودت را خودت انجام بده، خودت مسئول هستی، مخصوصاً توی کار معنوی، هیچکس نمی آید به شما کمک کند، شما و تنها شما مسئول کار معنوی خودتان هستید، شما هستید که مسئولیت پاک نگه داشتن درون خودتان را دارید، ذهن خودتان را دارید، شما مسئول شناخت هم هویت شدگی ها و دردها و انداختن آنها هستید، نه همسر شما، نه پدر و مادر شما و نه کسی دیگر به هیچ وجه به سوی ملامت نروید.

مهم است این ابیات، و تو سروری را اصلاً طلب نکن، می شود ما یاد بگیریم این را از مولانا، درویش به، طلب سروری مکن، هر موقع چند نفر آمدند که شما بیاید ما مسائل مان را از شما بپرسیم، شما راهنمایی کن ما برویم راه راست را پیدا کنیم، شما بگویند نه، البته توضیح حقایق قوانین و جنبه های مختلف زندگی اینطوری که بنده اینجا توضیح می دهم، بسیار مفید است، ولی اینکه یک نفر فکر نکند و زحمت قبول مسئولیت و تغییر خودش را گردن خودش نگیرد، ما نمی توانیم به او کمک کنیم.

به هر صورت می آییم به این موضوع که ما مسئول هستیم، ما مسئول هستیم و توانایی مسئولیت پذیری هم داریم و توانایی انتخاب داریم و اگر فرصت های سروری پیش آمد، شما، می گوید ردش کنید، قبول نکنید، درویش باشید، درویش کسی است که در این لحظه با هیچ چیز هم هویت نیست، به محض اینکه چند نفر دور ما جمع بشوند بخواهند از ما دستور بگیرند ما با آنها هم هویت می شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از الهه گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

می گوید حضرت رسول فرموده که اگر تو از خدا بهشت را می خواهی، از هیچ کس، هیچ توقعی نداشته باش، هیچی چیز نخواه، دوباره می خوانم: **گفت پیغمبر که جنت از الهه گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه**





از این دیگر واضح تر هیچکس نمی تواند بگوید که شما باید توقعات تان را از آدم ها از وضعیت ها از مکان ها و از زمان ها صفر کنید، راه نجات فقط در این لحظه با تسلیم از آن ور می آید.

چون نخواهی، من کفیلم مرتورا جَنّتُ الماوی و دیدارِ خدا

می گوید حضرت رسول فرموده، اگر نخواهی، از هیچکس هیچ چیز نخواهی من ضامن هستم، که من تو را به بهشت می رسانم و خدا را ببینی، پس نشان می دهد که اگر شما از مکان ها و از زمان ها و از وضعیت ها و اتفاقات و انسان های دیگر چیزی نخواهید، واضح است که در این لحظه زنده می شویم به زندگی، به بی نهایت خدا و فضا باز می شود، مستقر در این لحظه می شوید شما، این بهشت است، و وحدت خدا هم هست، اگر شما بتوانید مراقب ذهن تان باشید و کشیده نشوید به این جهان این مراقب هم شما هستید و هم خدا و اگر کشیده نشویم، اشکالش این است که ما مرتب کشیده می شویم به جهان، وسوسه می شویم، اگر در این لحظه ساکن بشویم، و سکونت ثابت و مستقر داشته باشیم، و دائما ذهن مان را نگاه کنیم، می بینیم که ذهن مان چه کار می کند؟

چند بار امروز صحبت این را کردیم، گفت که: اگر به ذهنت نگاه کنی، هم داور را می بینی و هم داد را می بینی، چیزی به نام ظلم وجود ندارد، همه غم ها را تو خودت به وجود می آوری، برای اینکه چیزی از کسی می خواهی یا چیزی از وضعیت و موقعیت این لحظه می خواهی، چیزی که از جنس زندگی است، جنت الماوی یعنی بهشت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۰۸

در تَرَدّد مانده ایم اندر دو کار این تَرَدّد کی بود بی اختیار؟

می گوید ما دو دل شده ایم، در دو کار، می خواهد بگوید که: ما اختیار داریم و توانایی انتخاب داریم و تشخیص داریم. می گوید اگر ما اختیار نداشتیم، چطور می گوییم که این کار را بکنم، یا آن کار را کنم،

اینکه گویی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم

برای چه این شعر را می خوانیم ما، برای این می خوانیم که، شما در این لحظه در هر وضعیتی هستید، شما توانایی تشخیص دارید، توانایی مراقب بودن به ذهنتان را دارید، پس توانایی دیدن و شناسایی را دارید، توانایی انتخاب دارید، توانایی نفی و انکار دارید که من این چیز نیستم، هر چیزی از جهان شما را می کشد توانایی تشخیص دارید شما، و اختیار دارید، حتی یک آدمی که معتاد است، می گوید این ماده می کشد به خودش، نمی توانم جلوی خودم را بگیرم، توانایی انتخاب دارد، می تواند نرود. در این لحظه شما به سمت زندگی بروید، یا به سمت





جهان بروید، اختیارش را دارید. دارد این را توضیح می دهد این دو دل بودن که این را انتخاب کنم یا این را انتخاب کنم کی بی اختیار است، حتما اختیار دارید که این را حرف را می زنید، چرا این حرف را می زند؟ خیلی ها هستند می گویند ما مجبور هستیم، اختیار نداریم، ما چاره ای نداریم.

این کنم یا آن کنم او کی گوَد که دو دست و پای او بسته بُود

گوَد یعنی بگوید، یا می گوید، اگر دو دست و پای او بسته باشد، کی می گوید این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، پس دو دست و پای هوشیاریش بسته نیست، اختیار دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲

پس تَرَدُّد را ببايد قدرتی ورنه آن خنده بود بر سبَلتی

پس می گوید: دو دل بودن که این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، باید قدرت داشته باشد، می خواهد بگوید که ما توانایی انتخاب داریم، ما قدرت داریم، هر کسی قدرت انتخاب دارد، قدرت تشخیص دارد و این قدرت انتخاب و تشخیص را باید در این لحظه به کار ببرد، یعنی شما می توانید بپذیرید که یک رنجشی دارید، رنجش را شناسایی کنید و قدرت انداختن دارید و گر نه اگر قدرت نباشد، قدرت انتخاب و تشخیص و قدرت انداختن نباشد، این آدم مثل اینکه به سبیل خودش می خندد. ورنه آن خنده بود بر سبَلتی، یعنی خودش را مسخره می کند. و من ذهنی به ما می گوید تو قدرت نداری.

الان ما متوجه می شویم که ما قدرت شناسایی داریم، قدرت مراقبه داریم، مراقبه چیز عجیب و غریبی نیست، یعنی شما الان چه چیز فکر می کنید، به ذهن تان بروید در حالی که به من گوش می کنید، ممکن است یک فکر دیگری هم می کنید آن زیر، مثلا ناهار چه چیز بپزم، فردا نمی دانم فلانی را دیدم چه چیز بگویم، بعد از آن به کجا بروم، این ها فکرهای شماست، شما آگاه هستید ذهن تان چه فکری می کند، وقتی این فکرها می آید چه دردهای در شما ایجاد می شود، ناظر اینها هستید، شما ناظر این هستید که در این فضای ذهن چه اتفاق می افتد، این مراقب بودن است. شما قدرت مراقب بودن ذهن تان را دارید، شما وقتی مراقب ذهن تان بودید، می توانید ببینید آنجا چه خبر است.

گفت اگر مراقب باشی، هم داد را می بینی، هم داور را، شما می ببینید که این کار را می کنید جوابش آن می آید، شما می بینید، ستیزه می کنید، مقاومت می کنید از آن ور خرد نمی آید، از من ذهنی می آید فکر و عملت به





ضرورت تمام می شود، قدرت داری این کار را نکنی، چرا می کنی؟ اینها تامل می خواهد، اینها موقعی صورت می گیرد شما نورافکن را روی خودتان انداخته اید، با دیگران کاری ندارید، هیچ نگاه به دیگران نمی کنید، هیچ نگاه به همسرت به بچه ات به دوستت نمی کنی، شما الان یک منبع دارید، مولانا و خودت، پس انسان قدرت دارد، اگر بگویند ندارم، یعنی من ذهنی به او مسلط شده است.

برقضا کم نه بهانه، ای جوان جرم خود را چون نهی بر دیگران؟

ما نباید بگوییم قضا و قدر این کار را می کند. ای جوان، ای انسان، ای انسان پر از قدرت و تشخیص و مراقبه، گناه خود را نه بر قضا بگذار و نه گردن دیگران، شما نمی توانید بگویید دیگران این کار را می کنند، من واکنش نشان می دهم، هر موقع این کارها را می کنند من عصبانی می شوم. شما اختیار دارید، شما مسئولیت هوشیاریت را در این لحظه داری و باید به عهده بگیری، اگر نداری، پس من ذهنی شما را شرطی کرده به شما یاد داده که مسئول نباشید، مسئول رفتارت و هوشیاریت در این لحظه نباشی.

و این را ما می دانیم که مسئولیت کیفیت هوشیاری ما در این لحظه که از جنس حضور است، یا از جنس من ذهنی است، یا از جنس هوشیاری جسمی است، بزرگترین مسئولیت ما در جهان است، از این بزرگتر ما دیگر نداریم. چرا؟ برای اینکه شما می توانید بگویید: من مسئول نیستم، و براساس عقل جزئی و فکرای من ذهنی و اعمال من ذهنی عمل کنی، ضرر بینی، و بیاندازی گردن دیگران و یا گردن خدا، بگویی خدا من را به این روز انداخته است و دیگران می کنند. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵

گرد خود برگرد و جرم خود ببین جنبش از خود بین و از سایه مبین

همین را می گوید، می گوید نورافکن را روی خودت بیانداز، مراقب خودت باش، به خودت نگاه کن، به ذهنت نگاه کن، ببین چه کار می کند، شما بر چه اساسی فکر می کنی و عمل می کنی؟ آیا اعمالت بر اساس واکنش است؟ از روی خشم و هیجانات دیگری مثل تنگ نظری و حساست و رنجش و کینه و اینها می آید؟ نگاه کن، گرد خود برگرد، گناه خودت را ببین.

ما نمی خواهیم ببینیم، چرا ما یک گلیمی درست کرده ایم پر از گلهای زیبا، اصلاً از ما که کار بد سر نمی زند، ما که براساس خشم و هیجانات دیگر عمل نمی کنیم، ما می گوییم تو آن گلیم، کی اینطوری است؟ هر اتفاق بد می افتد



مسئول دیگران هستند! می خواهد بگوید که: تو به عنوان هوشیاری مسئول هستی، جنبش از خود بین، تو به عنوان هوشیاری، حتی من ذهنیت را درست می کنی به جنبش در می آوری. تو نیا بگو از سایه است این، سایه یعنی من ذهنی، یعنی ما به عنوان هوشیاری سایه درست کرده ایم، می توانیم سایه نداشته باشیم، ما مقاومت می کنیم سایه بوجود بیاید.

شما می توانید یاد بگیرید مقاومت در مقابل اتفاقات را صفر کنید. می گوئید هر اتفاقی می افتد من می خواهم اطرافش فضا ایجاد کنم مقاومت از بین می رود سایه هم از بین می رود. مثل شیشه ای که جلو آفتاب می گذاریم آفتاب نور خورشید از آن رد می شود، یواش یواش رنگهای کم رنگ به آن بزنید، می بینید هرچه رنگ را زیاد می کنید، سایه می اندازد، رنگ ایجاد مقاومت می کند، رنگ یعنی به فرم افتادن به فکر افتادن هوشیاری، رنگ است دیگر، سو، جهان رنگ و بو، هرفکری با یک هیجانی همراه، ایجاد سایه می کند. و ما می گوئیم ما بعنوان هوشیاری قدرت نداریم، سایه ما قدرت دارد، درست است این؟ نه درست نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۸

در چه کردی جهد کان و اتونگشت؟ تو چه کاریدی که نامد ریع کشت؟

می گوید تو در چه چیزی جهد کردی، کوشش کردی، که نتیجه اش به تو باز نگشت؟ می خواهد بگوید: اگر با من ذهنی کاشتی، نتیجه اش بر می گردد، اگر با حضور کاشتی، نتیجه اش بر می گردد، تو چه چیزی کاشتی که محصول زراعت آن نشد؟ یعنی گندم کاشتی گندم آمد، جو کاشتی جو آمد، بدی کاشتی بدی آمد، با من ذهنی کاشتی درد ایجاد شد، با حضور کاشتی ساختارهای نیکی بوجود آمد، درد توی آن نبود.

می خواهد بگوید: اختیار خودت را بیاب، خودت را زیر نورافکن بگذار، مراقب ذهنت باش، ببین آنجا چی می گذرد، آنجا داد و داور را ببین، ببین دائما آفتاب می تابد، شما مقاومت می کنی یا نور آفتاب از تو رد می شود. اگر رد می شود چیز خوبی می کاری اگر رد نمی شود، مقاومت می کنی، چیز بدی می کاری.

همچو فرزندت بگیرد دامت

فعل تو که زاید از جان و تنت

می گوید عمل تو که از جان و تنت زاییده می شود، مانند فرزند دامت را می گیرد. می گوید: اگر با من ذهنی و با دردهایت بکاری، این برمی گردد به تو، مثل یک بچه ای که دامن تو را گرفته ول نخواهد کرد تو را.





فعل را در غیب، صورت می‌کند فعل دزدی را نه داری می‌زنند؟

می خواهد بگوید که: ما اختیار داریم، این اختیار را در موازی بودن با زندگی باید بکار ببریم، در تسلیم، ما باید اجازه بدهیم برکت زندگی، خرد زندگی، عشق زندگی از ما در این لحظه عبور کند، ما بعنوان ناظر بدون قضاوت تماشا کنیم. همان قضیه کن فکان است، نمی دانیم که در جهان فرم نتیجه این اعمال ما چه خواهد شد، گفت که: این باش و می شود، هم جهان بیرون ما و هم جهان بی فرم ما را شکل می دهد، اداره می کند، اینطوری بگوییم، اداره می کند.

می گوید نتیجه عمل را یا خود عمل را و فکر را غیب درست می کند، می گوید: دزد وقتی که دزدی می کند نمی داند که به دار آویخته خواهد شد و گر نه نمی کند، والا یک دزدی که بداند بخاطر این دزدی چه کارش خواهند کرد، می گوید حالا یک چیزی برداشتیم، چیز مهمی نیست، نمی داند. ما هم نمی دانیم که نتیجه عمل مان در بیرون چه خواهد شد، پس تنها راه ما این است که ما بیاییم بگوییم که نمی دانیم چه خواهد شد، و موازی بشویم با زندگی، ولی می دانم من ذهنی نمی گذارد.

ما خیلی موقع ها مطمئن هستیم که این کاری که انجام می شود به ضرر ماست، در نتیجه قضاوت می کنیم و قضاوت بر اساس دانسته های ذهنی است، که ما با آن هم هویت هستیم، و از مرکز هم هویت شدگی با چیزها و دردها می آید. اصلا درست نیست این، می خواهد بگوید تو بیا مسئولیت به عهده بگیر، تو بدان بشناس که فکریایی که براساس من ذهنی و دردها ایجاد می شود، حتی تو نتیجه اش را نمی دانی، نتیجه آن یکی را هم نمی دانی که موازی با زندگی هستی، پس تو بیا قضاوت را که براساس دانش هم هویت شده است را بیانداز، اصلا قضاوت نکن، فقط موازی باش، کار کن، فکر کن، عمل کن، کوشش کن ولی موازی با زندگی. خیلی ساده است با اتفاق این لحظه آشتی کن، این هم دوباره همین معنی است که قبلا خواندم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

فعل توست این غصه های دم به دم این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ

اینکه مرکب قلم خشک شد در این لحظه، اصلا ما نمی دانیم چه جوری خشک می شود، چه درصدی از فکر و عمل ما از من ذهنی می آید، چه در صد آن از آن ور می آید، کیفیت زندگی ما یا نتیجه کار ما بستگی به این کیفیت هوشیاری ما در این لحظه دارد.





پس ما باید مسئولیت کیفیت هوشیاری مان را در این لحظه به عهده بگیریم، همه این حرف ها را مولانا زده بگوید تو اختیار داری و گرنه به سبیلت می خندی، حرف خنده دار می زنی، یعنی اینکه می گویی من اختیار ندارم و جامعه کرده و پدر و مادرم کرده رئیس می کند و این می کند و آن می کند، اینها همه خنده دار است، خلاصه، هرکسی این حرف ها را بزند به سبیل خودش می خندد، یعنی این حرف خیلی توهین آمیز است یعنی به عقل خودش می خندد.

پس غصه های دم بدم ما خودمان ایجاد می کنیم، عمل ما ایجاد می کند، چرا عمل ما ایجاد می کند؟ برای اینکه با مقاومت و ستیزه عمل می کنیم، چیزی از حضور نمی آید، بله این هم حدیث است می گوید:

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.

خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

پس قلم زندگی در این لحظه خشک می شود، که بعد از خشک شدن یعنی بعد از اتفاق افتادن می فهمیم، این اتفاق چه هست الان، بستگی به کیفیت هوشیاری شما دارد، به چه چیزی سزاوار هستی؟ شایسته چه چیزی هستی در این لحظه؟ اختیار داری تعیین کنی، تعیین کن، نگو اختیار ندارم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۳

نامناسب چون دهد داد و سزا؟

تا تو عالم باشی و عادل، قضا

می گوید اگر تو عالم و عادل باشی، خدا یا قضا و قضا و قدر چه جوری به تو نامناسب سزا می دهد، عالم یعنی دانایی زندگی را داشته باشی، عادل هم از همانجا می آید، با من ذهنی نمی شود عالم بود، نمی شود عادل بود. چون من ذهنی هر لحظه می خواهد براساس هم هویت شدگی ها قضاوت کند و می خواهد آنها را برای خودش زیاد کند، اصلا عدل نمی داند چی هست، علم هم نمی داند چی هست، علم هم همین دانش هم هویت شده اش است. پس می گوید تو اگر موازی با زندگی باشی، تسلیم باشی، پس عالم و عادل باشی، عدل هم از ذات هوشیاری می آید، شما متوجه می شوی چه چیزی چقدر وزن دارد در زندگی شما و دیگران.

می گوید: خلاصه تو اگر دانایی زندگی داشته باشی و عدل زندگی داشته باشی با حضور در این لحظه، خدا مگر می شود نامناسب به تو سزا بدهد، یعنی نمی شود، درست هم هست، شما مسئولیت کیفیت هوشیاریت را در این لحظه به عهده بگیر، از جنس حضور کن، ببین زندگی چه پاداشی به تو می دهد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶

جرم خود را بر کسی دیگر منه هوش و گوش خود بدین پاداش ده

می گوید گناه خود را گردن دیگران نیانداز، اتفاقات نیانداز، این جهان نیانداز، تو تمام هوش و گوشات را به این پاداشی بده که از تسلیم می آید، از قبول مسئولیت می آید، از قبول اینکه تو قدرت تشخیص و انتخاب و شناسایی و انداختن داری، تو می توانی چیزهای بیرون را انکار کنی و بگویی من اینها نیستم، این مسئولیت را رها نکن، تمام هوش و گوشات را به این بده، بین چه پیغامی می آید؟ تمرکز هوشیاریت را به این بده.

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی با جزا و عدل حق کن آشتی

گناه را به گردن خودت بگذار، که خودت این را کاشتی، تو با جزا، جزا یعنی پاداش و آن چیزی که زندگی برای تو تامین می کند، بسته به عملت که از حضور می آید یا از من ذهنی می آید، با عدل خدا می گوید که آشتی کن. پس معلوم می شود در من ذهنی با عدل خدا می جنگیم، با جزای حق می جنگیم، ما مقاومت می کنیم، جلوی خرد زندگی را می گیریم، برای خودمان و دیگران درد ایجاد می کنیم، می گوییم خدا کرده! ما قبول نداریم این عدل را، این روش زندگی را قبول نداریم. می گوید تو بیا آشتی کن، آشتی با قضای حق و عدل حق آشتی با اتفاق این لحظه است.

رنج را باشد سبب بد کردنی بد ز فعل خود شناس از بخت نی

می گوید درد یا رنج زاییده بد کردن است، یعنی با من ذهنی ما بادم پوک کاشتیم، الان درد بوجود آمده است و بد را هم ما کردیم، بد ز فعل خود شناس از بخت نی، بخت چیه؟ بخت حضور است، بخت وقتی کیفیت هوشیاری از جنس حضور است، وقتی ما در این لحظه مستقر هستیم، در این لحظه ستیزه نمی کنیم با اتفاق این لحظه، این بخت است. پس بخت در این لحظه بودن است، بخت این است که در این لحظه خرد زندگی وارد فکر شود، برکت زندگی وارد فکر و عمل شود، این بخت است.

بخت این نیست که مثلاً فلان اتفاق برای من بیفتد، این اتفاق افتاده این بخت است، شانس آورده ام این اتفاق افتاده است، بخت اتفاق نیست، مردم اشتباه می کنند. می گوید بخت برای همه است، پس هرکسی در این لحظه است، بخت دارد، هرکسی در این لحظه نیست و از این لحظه دور شده است، من ذهنی دارد، من ذهنی پر درد



دارد، بخت ندارد، هر کاری هم بکند کارش درست نمی شود. باید به خودش بیاید دردهای خودش را هم خودش ایجاد کرده است، یعنی مسبب دردهای خودش خودش است، بیت مهمی است.

آن نظر در بخت، چشم آحوّل کند کلب را کهدانی و کاهل کند

می گوید این نظری که ما در بخت داریم که بخت باعث می شود، بخت من بد بوده، یعنی ما مسئولیت را از خودمان سلب می کنیم، فقط مال من ذهنی است، چشم را دو بین می کند. بنابر این سگ را، سگ همین من ذهنی است، انسانی که هم هویت است، کاهل تنبل و به اصطلاح کهدانی می کند، کهدانی یعنی منسوب به کهدان یعنی پست و حقیر و اهل آخور و خلاصه دنیایی و همه اش به دنیا نگاه می کند، همه اش از دنیا و چیزهای این دنیا بخت می خواهد، یعنی انسان را از جنس من ذهنی می کند که به کهدان نگاه می کند، کهدان همین این دنیاست، و کند می کند، تنبل می کند.

چرا تیزی مال حضور است، جنب و جوش مال حضور است، ناامید می کند آدم را، آنها که جنب و جوش ندارند اینها من ذهنی دارند، تنبل هستند، ناامید هستند، از بس تخم بد کاشتند با من ذهنی کاشتند به نتیجه نرسیده اند ناامیدند، می گویند خراب می شود چه کار کنیم، شانس نداریم دیگر، درست است این؟ نه.

متهم کن نفس خود را ای فتی متهم کن جزای عدل را

همین را می گوید، نفس خود را، من ذهنی خود را متهم کن، ای جوان، جزای عدل را یعنی این چیزی که قانون خدا برای همه بوجود می آورد و قانون خداست آن را متهم نکن. قانون خدا این است که هرکسی از من ذهنی می کارد درد ایجاد کند، موفق نشود، کیفیت نداشته باشد، زندگیش پر از درد باشد و آخر سر ناامید بشود بدنش هم مریض بشود، فکرش هم مریض بشود و زیر هفتم زمین گفت مدفون بشود، این جزای عدل خداست. هرکسی هم که می شناسد این موضوع را و تسلیم می شود، اجازه می دهد خرد زندگی می آید، زندگی درونی و بیرونی اش را عوض می کند و می فهمد که به پیش چوگان های حکم کن فکان داریم می دویم، در مکان و لا مکان، کارش درست می شود.

توبه کن، مردانه سرآور به ره که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَلِ يَرَةٍ

مردانه توبه کن و به هدایت در آه، زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد جزای آن را می بیند.





می گوید برگرد، بشناس و توبه من مردانه سر به راه بیاور، مردانه توبه کن و به هدایت درآی زیرا هر کس عملی را به اندازه ذره ای انجام دهد، یعنی نیکی تویش داشته باشد، جزای آن را می بیند، همین طور که می دانید اینها مربوط به آیه های قرآن هستند، بله،

قرآن کریم، سوره زلزال (۹۹)، آیه ۸، ۷

فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ (۷)

پس هر کس به اندازه ذره ای نیکی کند پاداش آن بیند.

پس هر کسی حضور عمل کند، و تسلیم بشود به اندازه آن ذره می بیند کارهای درونش و بیرونش درست می شود،

وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ (۸)

هر کس به اندازه ذره ای بدی کند جزای آن بیند.

پس در این لحظه شما یک ذره می آید به من ذهنی بیشتر عمل می کنید، همان اندازه به سوی فساد می روید، یک ذره کم می کنید من ذهنی را می روید اجازه می دهید، خرد زندگی می آید، زندگی به شما پاداش می دهد یعنی به این حساسیت است قضیه.

که آفتاب حق نپوشد ذره ای

در فسون نفس کم شو غره ای

می گوید که نگذار من ذهنیت تو را فریب بدهد و مغرور این فریب بشوی، که همه ما هستیم، یا بوده ایم و بدان که این ذره من ذهنی، آفتاب حق را نمی تواند بپوشاند، یعنی خبر خوبی هم هست که، من ذهنی ما به طور کلی نمی توانسته و نمی تواند که تاباش آفتاب زندگی را بگیرد، و ما هر موقع آگاه از این موضوع بشویم، می توانیم با تسلیم اجازه بدهیم که نور زندگی وارد وجود ما بشود.

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست این ذرات جسمی ای مفید

می گوید که: دو جور هوشیاری داریم، یکی هوشیاری جسمی است، که این هوشیاری جسمی از این تصاویر آگاه است، تصاویر را می بیند، ولی اگر بخواهی تصاویر را ببینی تو و فکرها را ببینی و هیجانات را ببینی، باید از نور دیگری استفاده کنی، همین حرفهایی که الان زدیم دیگر. اولش ما هوشیاری جسمی داریم ولی در عین حال که هوشیاری جسمی داریم، هوشیاری حضور خدائیت هم با ماست، که می تواند مراقب باشد، این هوشیاری جسمی



آگاه از جسم هاست، درسته؟ ولی اگر بخواهید از خود هوشیاری جسمی و من ذهنی آگاه بشوید، باید با یک آفتاب دیگری نگاه کنید، و این هوشیاری جسمی را به این آفتاب تشبیه می کند. می گوید همین طور که آفتاب بالای سر ما از چیزها ما را آگاه می کند، برای اینکه حس های ما را تحریک می کند، مثل دیدن و فکر ما را، هوشیاری ذهن هم همین طور است. ولی بخواهی کل این هوشیاری را ببینی در اینصورت به یک هوشیاری دیگری باید الان مجهز بشوی.

پیش این خورشید جسمانی پدید

هست این ذرات جسمی ای مفید

خورشید جسمانی نماد گونه همین هوشیاری جسمی است.

پیش خورشید حقایق آشکار

هست ذرات خواطر و افکار

پس اگر بخواهی ذرات فکر و خاطره ها را ببینی اگر خود فکر را ببینی در اینصورت باید توسط خورشید حقایق ببینی، خورشید حقایق حضور شماست، همان ناظری که می تواند به ذهن نگاه کند از جنس ذهن نشود. ولی اگر برود توی ذهن و با ذهن بخواهد ببیند، فقط جسمها را می تواند ببیند.

پس شما، امروز فهمیدیم که می توانید من ذهنی تان را ببینید، می توانید فکر هایتان را ببینید، می توانید دردهایتان را ببینید، مراقب آنها باشید و اگر مراقب باشید مسئولیت بعهده خواهید گرفت، قدرت خودتان را خواهید دید.

در این لحظه مولانا می گوید خورشید دیگری است، که خودش است، خود زندگی است، شما می توانید با آن نور ببینید، و فکرها و هیجانانی که از جنس فکر هستند بوسیله آنها ببینید.

&&&



همانطور که می بینید به غزلان باز گشتیم:

کز یار دور ماند و گرفتار خار شد زین هر دو درد رست گل از امرِ ایتیا

می گوید که انسان بجای این که در این لحظه حس مسئولیت هوشیاری خودش را بعهده بگیرد و از اختیار خودش استفاده کند، و ملامت نکند جهان بیرون را، و خودش را در معرض باد زندگی بخشی قرار بده که هر لحظه از جهان غیب می آید، از طریق تسلیم، و به گل توجه کند که گل این کار را کرده، آمده از یار دور مانده یعنی به جدایی از یار یعنی خدا عادت کرده و در هم هویت شدگی خودش با چیزها و دردها مانده، بنابراین هم از یار دور شده و هم دچار خار شده.

در این لحظه ما شادی اصیل زندگی را که از جنس آن هستیم زندگی نمی کنیم بعلاوه درد جدایی که بوسیله من ذهنی ایجاد می شود را هم می کشیم. پس دو جور درد هست. اما گل سرخ که مقاومت نمی کند و خودش را در معرض باد صبا بدون مقاومت قرار می دهد، می گوید که باز می شود. و باز می شود در واقع دارد دعوت می کند همه باشندگان جهان را، که به من نگاه کنید، من از غیب آمدم و این در واقع حضور من است، هم از جهان غیب بو آوردم هم زیباییم را آوردم، هم بطور کامل باز شدم و در این راه مقاومت نکردم.

همینطور که اول توضیح دادم مولانا می خواهد ما به طبیعت نگاه کنیم. مخصوصاً از گل یاد بگیریم که به فرمان ایتیا گوش کرده ولی ما نمی کنیم. فرمان ایتیا همانطور که در پایین نشان خواهم داد اینکه ما بصورت هوشیاری که می دانیم از جنس خداست، آمده هم هویت شده با فکرها بصورت دود در آمده، دود، و این دود که همان هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی و دردها باشد، هوشیاری جسمی دارد و خوب تشخیص نمی دهد، خدا به این دود گفته، که ما باشیم در حالت من ذهنی، که به سوی من باید بیایید، یا با اطاعت یا به زور، یعنی به طور ساده شده ما که امتداد خودش هستیم و آمدیم به این جهان که اختیار داریم و اراده آزاد داریم، می توانیم بگوییم این کار را بکنم یا آن کار را بکنم، اینها را توضیح دادم قبلاً در همین برنامه،

اینکه گویی این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم

ای زیبا روی، در اینکه می گویی این کار را بکنم یا آن کار را بکنم پس تو اختیار داری می توانی از طریق اطاعت بروی، از طریق اطاعت یعنی تسلیم شدن در این لحظه و هیچ مقاومت نکردن، از روی اکراه و مقاومت و درد این است که ما مقاومت کنیم در مقابل اتفاق این لحظه، تسلیم نشویم، و اینقدر درد بوجود بیاوریم که دردها اینقدر



زیاد بشوند، همان طور که در قسمت های قبلی برنامه توضیح دادم، که نتوانیم دردها را تحمل کنیم و من ذهنی بپاشد، از فرط درد، خدا می گوید یا این راه یا آن راه، البته ما گفته ایم که ما همان راه اطاعت را می پذیریم، درسته؟

این امر اِئتیا مربوط به آیه قرآن است و به این ترتیب است،

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَلِلْأَرْضِ ائْتِيَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ

چون خداوند به آسمان پرداخت و آن دودی بود. به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیایید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.

یعنی از روی اطاعت آمدیم، و مولانا را در واقع مولانا این موضوع را مربوط کرده به انسان، وقتی خدا به بینهایت کردن درون ما پرداخت، وقتی که هم هویت بودیم، به ما گفته که شما با اطاعت بیایید، ما هم گفته ایم که باشد، حالا شما ممکن است بگویید ما یادمان نیست و اینها، چرا یادتان نیست؟ برای اینکه با من ذهنی مقاومت می کنید و این چیزها را با ذهنتان قضاوت می کنید و مرتب چیزها آفل را می خواهید جمع کنید، انباشته کنید، و این من ذهنی را نگه دارید.

دید من ذهنی همین طور که امروز هم توضیح دادیم غلط است، به محض اینکه تسلیم بشوید و خرد زندگی از شما عبور کند و اثرات آن را در بیرون و درون ببینید، خواهید دید که یادتان می آید، که شما گفتید: بله، ما با اطاعت می آییم. یعنی هیچ باشنده ای نیست که اطاعت نکند از فرمان ایزدی، که می خواهد در ما به بینهایت خودش زنده بشود، ولی ما از روی نا آگاهی در من ذهنی مقاومت می کنیم، می گوییم ما نمی آییم به میل، شما به زور ببرید، و نتایج اش را هم البته شما دیده اید، درست است.

اما یک مطلبی می خوانم راجع به همین موضوع و آن این است می گوید که خدا یا زندگی عزم های ما را تصمیم های ما را و خواسته های ما را بهم می ریزد، تا به ما نشان بدهد که می شود که ما تصمیم بگیریم، بشود و می شود، تصمیم بگیریم نشود و وقتی نمی شود شما پی ببرید که شما را یک نیروی بزرگتری دارد اداره می کند و اجازه بدهید آن اداره کند، تیتزش این است:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲

فَنَحْضِمْ وَ نَحْضِمْ بِرْ هَم زدن و گسستن اراده ها و تصمیم ها. جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه هزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن. تا طمع او را بر هزم کردن دارد تا باز هزمش را بشکند. تا تنبیه بر تنبیه بود.

او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن، یعنی گهگاه شما تصمیم می گیرید که مثلاً بروید یک کاره ای بشوید مثل یک نفر تصمیم می گیرد برود موسیقی دان بشود، یکی تصمیم می گیرد برود دکتر بشود و می رود می شود، بعد همان آقای دکتر یکدفعه دو تا کار دیگر هم می کند، موفق می شود، ولی در سومین کار مثل می زنم، مثلاً بچه دار می شود، یک دفعه اشکالی بچه اش دارد که کاری نمی تواند بکند، و باید بپذیرد. و یکدفعه می گوید چی شد، حالا ما موفق شدیم تو این کار نمی توانیم موفق بشویم، و شروع می کند به قضاوت کردن و مقاومت کردن و ملامت کردن و به یادش نمی آید که طبق صحبت ایشان مالک و قاهر اوست.

و معنیش این است که کسی که توی من ذهنی گم شده، راهی برای باخبر شدن و آگاه شدن و بیدار شدن ندارد، که بداند یک عقل کلی است که او را اداره می کند، پس باید او را نا امید کند و آن بنشینند تأمل کند که، مثل اینکه خرد بزرگتری دارد من را اداره می کند، و من این من ذهنی را باید رها کنم و یواش یواش متوجه من ذهنیش بشود و من ذهنی را اجازه بدهد در هم بریزد زندگی، حالا این هم یک راه است.

و پس بنابراین دو جور چالش در زندگی شما پیش می آید، یکی این که شما کوشش می کنید، در حالی که من ذهنی دارید، کوشش می کنید، و این چالش را از میان بر می دارید. البته چالش ها به طور صحیح موقعی از میان برداشته می شوند، از جلوی پای شما برداشته می شوند، که با خرد زندگی عمل بکنید. و خرد زندگی خیلی موقع ها خودش را به شما نشان می دهد که، شما با تسلیم و با انعطاف کار کردید و موفق شدید، بعضی چالش ها هم قابل حل نیست و باید بپذیریم، وقتی می پذیریم، متوجه فضای اطراف آن چالش می شویم، و از طریق پذیرش است که او خودش را به ما نشان می دهد، یعنی خدا به ما نشان می دهد، پایین می گوید که انسانها از ناامیدی ها و به هدف نرسیدن ها، هستند که متوجه خدا می شوند، بله.

پس بعضی موقع ها کارها جور در نمی آید، اونموقع شما شکایت نکنید، به این فکر بیفتید که یک نیروی بزرگتری می خواهد، کنترل شما را و اداره امور شما را بعهده بگیرد، و برگردید همکاری کنید. در آخر این قصه کوتاه مولانا



دوباره همین ائتیا را می آورد می گوید که تمام این نقش ها برای این است که شما یک روزی متوجه بشوید که با اطاعت و خوشرویی به سمت او برویم، بله.

گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن، پس بعضی موقع ها ما را می گذارد به هدفمان برسیم و طمع کنیم دوباره این کارها را بکنیم، بعد تا طمع او را بر عزم کردن دارد، تا باز عزمش بشکند، تا تنبیه بر تنبیه بود. و تنبیه بر تنبیه در واقع آگاهی از آگاهی.

بعضی موقع ها می بینید کار هر کاری می کنید جور در نمی آید و این نشان می دهد، که یک نیروی بزرگتری نمی خواهد بگذارد که کار جور در بیاید، شما باید تسلیم بشوید، برای اولین بار تسلیم را یاد می گیرید، یا تن در می دهید، یا مسؤولیت تشخیص را قبول می کنید، یا تشخیص می دهید، این قسمت با وجود اینکه کوتاه است، بسیار بسیار مهم است، یعنی روزمره شما می توانید به آن مراجعه کنید، می بینید هر کاری می کنید یک کاری نمی شود، پیغام تویش چی هست، هر چه هم نمی شود ما تلخ تر می شویم.

می گوییم زندگی آورده بود من می خواستم با این آدم ازدواج کنم، نگذاشت، قضا نگذاشت، اگر می کردم اگر می شد، چقدر ما به هم می خوردیم، چقدر خوشبخت می شدیم، و اینها، همه اینها توهمات ذهن ماست. و برعکس که ما ازش یک چیزی یاد بگیریم و تسلیم بشویم، تلخ می شویم و می رنجیم و از خدا می رنجیم و از مردم می رنجیم یعنی درست عکس آن چیزی را که زندگی می خواهد، یاد می گیریم، نمی شود، خوب نمی شود دیگر، یک چیزی تویش هست، شما چی یاد می گیرید؟

عزم ها و قصدها در ماجرا گاه گاهی راست می آید تو را

می گوید عزم می کنی، قصد می کنی، هدف می گذاری، چیزی را می خواهی در جریان زندگی، گهگاهی اینها درست در می آید، یعنی شما به خواسته ات می رسی.

تابه طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

تا به طمع آن، این شد، این هم شد، این هم شد، این هم می شود، می روم دنبالش می روی، می روی، نمی شود، نیت تو را می شکند. البته چون ما خودمان را رئیس می دانیم و دانا می دانیم و همه کاره می دانیم اصلا فکر نمی کنیم که یک نیروی بزرگتری در کار است، در نتیجه تلخ می شویم. می گوییم اگر من نتوانستم نگذاشتند. شما به فکر یک خرد و عقل هوشمند دیگری هم دارید که شما را اداره می کند، به فکر آن هم باشید، در این جور



ماجرها، نشد تسلیم بشوید، برای اولین بار تسلیم را یاد بگیرید، تسلیم هم درضمن پذیرش اتفاق مهمی است، تسلیم این نیست که شما، خوب آقا پنج دلارم گم شد، پنج دلار چیه؟ من تسلیم می شوم، قبول می کنم، اصلاً یادم رفت. پنج دلار چیه؟ اولاً که قضاوت است، شما می روید به ذهنت قبول می کنید، ثانیاً هم قضاوت می کنید، ولی اگر یک کس مهمی از زندگی شما دارد بیرون می رود، خیلی ها هستند، تلخ می شوند، مثلاً همسرشان امروز بهشان می گوید از این لحظه به بعد نمی خواهم با تو زندگی کنم، خوب این خیلی گران در می آید، یا آدم نصف یا همه مالش را از دست می دهد، یا دکتر بهش می گوید یک اشکالی داری که آن اشکال به نظر مهم می آید، پذیرش سخت می شود.

ور به کلی بی مراد داشتی دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

البته شما ممکن است که بگویید که این که درست نیست، به عقل جور در نمی آید. می دانید چرا جور در نمی آید؟ امروز خواندیم بیت های خیلی خوبی خواندیم، خیلی دور شدیم از موضوع ما، به اینجا نمی کشید کار ما، لازم نیست که اتفاق خیلی بد بیفتد برای ما، مطمئن باشید اتفاقات کوچک، کوچک افتاده ما اهمیت ندادیم، بنابراین اگر شما الان می گوید که این چه طرحی است و من این را قبول ندارم و این خدا چه طرحی دارد، بهتر از این هم می توانست باشد، بهتر از این بوده، یک نوجوانی که ده سال دارد به حضور برسد، اصلاً این مشقات را ندارد، این دردها نیست، این اتفاقات بد نمی افتد، اتفاق بد بد بد به این علت می افتد که ما خیلی مقاومت کردیم، خیلی ساده تر از اینهاست.

می گوید اگر اصلاً نمی گذاشت شما به مراد برسید، شما نومید می شدید و امل یعنی آرزو را نمی کاشتید، آرزو نمی گذاشتید تو دلت ریشه بگیرد. پس طرح را می بیند چجوری است، ما میل می کنیم به یک آرزویی، به دست آوردن چیزی، مقامی، ازدواج با کسی، مدرکی یا حرفه ای یکدفعه آن نمی شود هر کاری ما می کنیم نمی شود، بله؟ بعضی ها می شوند، اگر به کلی نمی گذاشت بشود، که من اینجا و ایستادم و اول باید به من توجه کنی آن درست در نمی آمد، اصلاً ما آرزو نمی کردیم.

ور نکاریدی امل، از عوری اش کی شدی پیدا برو مقهوری اش؟

می گوید اگر آرزو نمی کاشت، آرزو نمی کرد، فقط عور می شد، فقط ما هوشیاری می شدیم، در این صورت مقهوری او اینکه یک نفر مسلط است به ما را ما نمی توانستیم متوجه بشویم، این هم واضح است دیگر. باید یک



کسی قصد ما را عزم ما را بعنوان من ذهنی بشکنند، پس باید من ذهنی درست کنیم، بگوئیم می دانیم، یکی که نیروی بزرگتر است، بگوید نمی دانی، این هم دلیلش است. البته ما وقتی شکایت می کنیم، می رنجیم و درد بوجود می آوریم و در درد گم می شویم، این موضوع را متوجه نمی شویم. برای همین است که امروز خواندیم که گفت قضا را تو متهم نکن، نمی دانم بر گردن دیگران نینداز.

خیلی چیزها خواندیم، شما خواهش می کنم آنها را بخوانید، دیگر من تکرار نکنم. دیگر ما به آنها دیگر نمی پردازیم، اگر عور بودیم آنها را، پس می بینید که چالش ها بسیار خوب هستند، شما خودتان را در معرض چالش قرار بدهید، اگر خیلی سخت باشد نیروی زندگی را می خواهید شما که بر چالش غلبه کند، اگر حلش غیر ممکن باشد، مجبورید بپذیرید، در زندگی همه این وضعیت ها پیش خواهد آمد، اگر الان نیامده بعداً خواهد آمد، که قابل پذیرش نیست. یکی هم مرگ خودمان است، کی هست مرگ خودش را بپذیرد؟ که من خواهم مرد اشکالی ندارد، مگر کسانی که به حضور زنده شده اند، اصلاً معنی دار نیست این حرف برای من ذهنی، برای همین می ترسد دائماً.

عاشقان از بی مرادی های خویش با خبر گشتند از مولای خویش

عاشقان کسانی هستند که با زندگی هوشیارانه یا با خدا هوشیارانه یکی شدند، یعنی در عین حال که به او یکی هستند، این موضوع را می دانند و اتفاقاً از من ذهنی هم آگاهانه، بیدار گونه با پذیرش آزاد شدند. واضح است دیگر شما ذهنتان را می بینید و هم هویت شدگیتان را می بینید و خودتان را با پذیرش آزاد می کنید یکی یکی این آگاهی است دیگر، آگاهانه دارید این کار را می کنید، خواب بودید که نمی توانستید بکنید، پس درجه به درجه ما بیدار می شویم و دانا می شویم. می گوید عاشقان از طریق بی مرادی فهمیده اند، یعنی به مراد نرسیده اند، فهمیده اند که خدا وجود دارد و هر لحظه نگاه می کند و می خواهد اختیار را بدست بگیرد، با خبر گشتن از خدای خویش، واضح است دیگر.

شما چه کار می خواهید بکنید، شما می خواهید بعد از این تلخ بشوید، دوباره برنجید، ملامت کنید یک عده ای را که نرسیدید شما، یا می خواهید برگردید، بگوئید بابا این کار من از اول اشتباه بوده که زندگی ام را وصل کردم به یک آدم به یک موضوع به یک وضعیت به یک چیزی در بیرون، اولاً این غلط است، ثانیاً هم که بی مراد شدم و سعی ام را کردم یک کسی مثل اینکه نمی خواهد بگذارد. البته توجه کنید شما نباید من ذهنی داشته باشید، و شما را به سوی تنبلی و بی عملی سوق بدهد بگوئید که خدا نمی گذارد. من نمی خواهم درس بخوانم، کنکور



بدهم، خدا می گوید نکن! نمی گذارد دیگر، من می خواهم از بی مرادی به یک جایی برسم، این غلط است. شما باید حداکثر سعی تان را بکنید، ولی بعضی موقع ها نمی شود.

راجع به چی صحبت می کنیم؟ راجع به اینکه این هم هویت شدگی دود است. دود نمی بیند، هوشیاری جسمی است. از این دود خدا می خواهد یک آسمان بینهایت در بیاورد و یک زمین سالم، یک چهاربعد سالم، یک فضای بینهایت، می گوید من این کار را می خواهم بکنم می خواهی بگذاری یا نمی خواهی بگذاری؟ و کار من این طوری است که اگر زودتر متوجه شدی من زودتر باهم این کار را می کنیم، اگر نشدی من اینقدر چالش جلوی تو می گذارم تا بالاخره متوجه بشوی من وجود دارم. و بعد از آن تسلیم بشوی، روزی که تسلیم بشوی دیگر من با تو کاری ندارم، من کارم را انجام می دهم. اینها را بطور ساده شده خدا به شما می گوید.

بی مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنَوای خوش سرشت

پس می گوید که: به مراد نرسیدن که شما بگویید که مراد نمی خواهم. امروز هم داشتیم این موضوع را، گفت رسول فرموده شما هیچی نخواهید من شما را به بهشت خدا می رسانم. و می گوید بی مرادی راهنمای بهشت است. یعنی وقتی به مراد نرسیدی شما تسلیم بشوید. ولی سعی اتفاق را بکن. و معنی بیت دوم از این حدیث مشخص می شود.

حدیث نبوی

قَالَ رَسُولُ اللَّهِ: حَفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ

رسول خدا فرمود: بهشت در سختی ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.

پس بنابراین بهشت زیر پای چالشها است، سختی ها است، از سختیها نباید فرار کنیم نباید برنجیم. گفتم چرا دیگر، مخصوصاً سختیهایی که چاره ندارند، چاره ندارند غیر از پذیرش. یادتان باشد اگر زودتر هوشیارانه و آگاهانه تسلیم نشوید و نگذارید زندگی کار کند، آن حالتی که نمی شود کاری کرد پیش خواهد آمد. ولی زودتر اگر تسلیم بشوی اصلاً آنها را نمی بینید شما.

که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او، رواست؟

می گوید که: تمام مرادات تو، یعنی مرادات تو اشکسته پاست، یعنی یا نمی رسی، ما با خواسته ای که هم هویت هستیم نمی رسیم یا که برسیم هم به ما زندگی نمی دهد. پس بنابراین شکسته پاست. می گوید آیا در این دنیا



کسی پیدا می شود که مراد او و کام او روا شده؟ جوابش هست: نه، نه، همین را دارد می گوید دیگر. ما می گوئیم زندگی این بوده که با این خانم یا آقا مثلاً ما ازدواج می کردیم، نشده که ما غصه داریم و اینها، فکر می کنیم که کام ما روا نشده، بعضی موقعها هم پیش می آید، می بینیم که کام ما روا نشد. کام از کجا روا می شود؟ از آنور، راه را باز می کنیم برای خرد و برکت زندگی.

بلی اینها مربوط به فرمان اِثتیا است که می گوید با خوشرویی بیایید، اگر با خوشرویی نیایید من ابزارهایی دارم که شما را متوجه می کنم که من هستم. و شما را بی مراد می کنم و هیچ موقع به مراد نمی رسید، در این جهان هیچ کس چه فقیر چه غنی به این موفقیت نائل نشده که از چیزی کام بگیرد، اگر کام را در آن می دانسته، البته اگر این شخص تسلیم است می تواند از وسایل زندگی اش بهترین استفاده را بکند، از مال دنیا، شما در یک خانه بزرگ زندگی می کنید.

اگر به حضور زنده شده باشید از آن خانه واقعاً لذت می برید، اگر به حضور نرسیده باشید، نه، نه، تا زمانی که در ما ترس هست، و آن هیجانات منفی دیگر هست و آنها رفتار ما را کنترل می کنند، تا زمانی که در ما مقاومت هست، برای اینکه شادی زندگی بیایید، برکت زندگی بیایید، ما کام نمی توانیم بگیریم، از چیزی یا از کسی. حالا که شما این حرف را می شنوید، خواهید فهمید که هی موفق خواهید شد، ناموفق خواهید شد، موفق خواهید شد، ناموفق خواهید شد، تا زمانی که به طور کامل شما تسلیم بشوید، که زندگی روی شما کار کند.

پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

می گوید صادقان، شکسته اش شدند، همین الان هم که شما می شنوید ممکن است صادقانه تسلیم بشوید، می خواهد بگوید که: صادق بودن واقعاً معادل عاشق بودن نیست، عاشق با خدا یکی است، من ذهنی ندارد، صادق هنوز من ذهنی دارد، ولی تا آنجا که مقدور است، راست می گوید، امین است، همه کار را خوب می کند، کار خلاف نمی کند، ولی هنوز من ذهنی دارد، از روی اضطرار شکسته شده، می گوید چاره ای ندارم.

بعبارت دیگر ما باید اینقدر تسلیم بشویم، اینقدر موازی با زندگی بشویم، اینقدر اجازه بدهیم از طریق همان کن فکان زندگی روی ما کار کند، که فضا در درون ما آسمان در درون ما کاملاً برقرار بشود، ولی آسمان اگر بسته باشد ولی ما از روی اضطرار چیکار کنم دیگر، چاره ندارم، باید بپذیرم دیگر، نه اینطوری نمی شود.

پس شدند اشکسته اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟





یعنی این کجا آن کجا، دارد خودش توضیح می دهد.

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

می گوید عاقلان تسلیم شدند شکستند، خودشان را شکستند از روی ناچاری، چاره ندارند، ذهناً قبول کردند خدایی وجود دارد، نیروی بزرگتری وجود دارد، کوتاه هم می آیند، در این راه صداقت هم دارند، اما عاشقان در حالی که صد جور اختیار دارند و می توانند انتخاب کنند، انتخاب را می دهند دست او، یعنی عاشقان مقاومتشان صفر است در این لحظه، عقلشان به لحاظ من ذهنی صفر است. من ذهنی متلاشی شده از توی آن در آمده‌اند، ولی عاقلان حتی صادقان هنوز در نیامده‌اند، فقط من تأکید می کنم به اینکه شما نگوئید که من همه چیز را راست می گویم، راست گفتن کافی نیست، اینطوری بگوییم، راستگو بودن و امین بودن کافی نیست، ممکن است عقلی باشد، البته عاشقان صادق هم هستند، صادقان لزوماً عاشق نیستند.

و ما عاشق هستیم، چرا عاشق هستیم؟ برای اینکه ما امتداد او هستیم، او هست که بطور کامل خودش را می کشد از هم هویت شدگیها عقب و روی خودش قائم می شود، ما قائم به ذات ایزدی می شویم یا ذات ایزدی روی خودش قائم می شود و اصلاً با معیارهای بیرون عمل نمی کند، با معیارهای زندگی عمل می کند. البته عاشقان وقتی می گوئیم، صبر و قانون جبران هم شاملش است، صادقان هنوز به اندازه کافی کار نکرده‌اند، صبر نکرده‌اند، هویتشان را از چیزها بیرون نکشیده‌اند، ولی اضطرار را فهمیده‌اند، اضطرار یعنی ناچار، چاره ای ندارم، قبول نیست، این کافی نیست این.

عاقلانش، بندگانِ بندی‌اند عاشقانش، شکری و قندی‌اند

عاقلان او بندگان هستند که توی زندان هستند، چاره ندارند، هنوز تو زندان ذهن هستند، اما عاشقان او شکری و قندی‌اند، همه اش به شادی تبدیل شده‌اند، شادی را از اعماق وجودی شان می آورند، خودشان تجربه می کنند، و به جهان می پراکنند، اما عاقلان نه. ما بندگان هم داریم که بندگان خوبی هستند، همه کار لازم را هم می کنند، ولی هنوز به وحدت نرسیده‌اند، شما متوجه می شوید که من و مولانا چه می گوئیم، شما ممکن است واقعا خیلی صادق باشید، هم با خودتان هم با مردم هم با خدا، ولی هسته مرکزی من ذهنی را هنوز نگه داشته اید می ترسید، اگر می ترسید جزو عاقلان او هستید، هنوز در بند هستید، بند یعنی زندان، هنوز به شکر و قند و شادی مبدل نشده اید، هنوز کار لازم را نکرده اید.



اِثْتِیا کَرهَما مَهار عاقلان اِثْتِیا طَوَعاً بهار بیدلان

﴿ از روی کراهِت و بی میلی بیایید، افسار عاقلان است. ﴾

اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاقلان است ﴿

پس بنابراین به کراهِت و بی میلی بیایید، این افسار عاقلان است، اما از روی رضا و خرسندی بیایید، بهار عاشقان است. پس ما نتیجه می گیریم که ما با میل و اطاعت در این لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می کنیم، سوال و جواب هم نمی کنیم، اجازه می دهیم که مراقب ذهنمان باشیم، وقتی مراقب ذهن مان هستیم، هم گفت داد را می بینیم، هم داور را می بینیم، هم عدل خدا را می بینیم، هم به خدا داریم زنده می شویم، این تسلیم را ادامه می دهیم، درد آگاهانه می کشیم، قانون جبران همین درد آگاهانه کشیدن، و صبر که گفت این صبر بزرگترین تسبیح بزرگترین عبادت تسبیح است، تسبیحی ندارد این درج، یعنی هیچ عبادتی باندازه صبر بلند مرتبه نیست و از اطاعت او بیرون نمی آییم.

از اطاعت او بیرون نیامدن معادل آشتی شما با اتفاق این لحظه است، آشتی شما و دعوا نکردن شما با این لحظه است، یا مجادله نکردن، بحث و جدل نکردن با اتفاق این لحظه است، این به میل رفتن بسوی او است. آیا می توانیم نرویم ما؟ نه، نمی توانیم نرویم. این عاقلان هم دوجورند، یکی اینکه دارند می روند ولی به زحمت، ولی می روند و یکی هم که اصلاً خبر ندارند و حتماً بوسیله درد آگاه خواهند شد از او، کنترل کننده و اداره کننده او است. و چون هراسانی دارای هوشیاری خدایی است و طبق قانون تکامل هوشیاری که امروز هم خواندیم گفت: انسان را بکش از بهر هوش، و هوش چیه؟ عقل کل هوشمند. یعنی ما باید به عقل کل هوشمند زنده بشویم، یک عده ای که اصلاً خبر ندارند و در درد ایجاد می کنند گفتیم که درد اینقدر زیاد می شود که بله، که من ذهنی فرو می ریزد. البته این روزها درد بوسیله قرص ها و اینها تسکین می دهند و انسان را گیج می کنند و هوشیاری را پایین می آورند که در واقع این کار جلوی قانون تکامل هوشیاری را گرفتن است، بله.

من نمی گویم کسی که زیر درد است دکتر نرود، ولی هرکسی دکتر می رود درست است که باید زیر نظر دکتر باشد، ولی باید آگاه بشود این قرص ها و هرچیزی که استفاده می کند، مثل مواد مخدر، مثل مشروب الکی یا هرچی که شما استفاده می کنید، تا خودتان را به اصطلاح از شلاق دردها یک کمی برهانید، همه مضر است. همه هوشیاری شما را می آورد پایین، در حالی که می گوید که: نمی گذارد شما را به هدف برسید، بتوانید تامل کنید،



اصلا اگر گنج باشید، کنترل شده در درد باشی، نمی فهمی، همه اش شما اعتراض می کنی، گله می کنی، شکایت می کنی، همه را مسئول می دانی، گردن همه می اندازی، همه را ملامت می کنی و نمی فهمی چی به چیه.

از غیب رونمود صلائی زد و برفت کاین راه کوتاه است، گرت نیست پا روا

می گوید گل، گل سرخ آمد باز شد، یک چندروزی بود و رفت، و یک دعوت عمومی کرد، گفت که: این راه کوتاه است. حالا گل را می توانید سمبل بزرگان هم بگیرید، مثل مولانا، مولانا یک گلی بود، آمد باز شد و رفت، چند روزی بود، یک دعوتی کرد همه را که بیایید که این راه کوتاه این است، راه درد دراز است، ائتیا طوعا، به میل بیایید، با رضایت بیایید، با خنده بیایید، کوتاه است، راه گل کوتاه است گل اصلا مقاومت نمی کند در مقابل باد صبا و باز می شود.

اگر پایت روا نیست روا یعنی روان اگر پایت رونده نیست، یعنی اگر نمی توانی جلو بروی، ما الان از جهان می خواهیم برگردیم برویم به سوی جهان غیب، در واقع از گذشته و آینده می آییم به این لحظه، پای ما همچون روان نیست. به گل نگاه کن، گل مقاومت نکرد، خودش را در معرض لذت باد صبا قرار داده، ما هم با تسلیم خودمان را در معرض باد صبای غیبی که لحظه به لحظه عبور می کند، قرار می دهیم، این راه کوتاه است و خشنود هستیم و راضی هستیم و شکر می کنیم و به اتفاق این لحظه نگاه نمی کنیم، با ذهن مان اتفاق این لحظه را قضاوت نمی کنیم و مقاومت نمی کنیم در مقابلش، می خواهیم راه کوتاه باشد، راه کوتاه، راه تسلیم و رفتن با میل است.

و آگاهی به این موضوع که یک نیرویی شما را دارد می برد، شما هوشیاری را، نه من ذهنی را، یک نیرویی با نسیم خردش دارد شما را آگاه می کند، بیدار می کند از خواب ذهن، بگذارید بیدار کند. راه دراز می شود، اگر مقاومت کنید در این لحظه، اگر اتفاق را ببینید اتفاق را هم پله کنید، برای رفتن به آینده یا اتفاق را دشمن ببینید، یا مانع ببینید آدم های دیگر را مانع ببینید، دشمن ببینید، بگویید این آدم ها نمی گذارند من به خواسته هایم برسم، امروز فهمیدید که آدم ها نیستند، زندگی است، دارد به شما می گوید که تو بیا با من موازی شو.

من هم خاموش کردم و رفتم عقب گل از من سلام و خدمت ریحان و لاله را

می گوید من هم خاموش کردم، رفتم عقب گل، پس می ببینید که وقتی خاموش می کنید ذهن را، و ذهن تان را نگاه می کنید، تماشا می کنید بدون قضاوت، آن موقع است که نسیم بیدار کننده زندگی، مثل گل روی شما کار می کند. یعنی من رفتم دنبال گل به حضور رسیدم، حالا من که به زندگی زنده شده ام، در خدمت سرویس دهی





به ریحان و لاله هستم، ریحان و لاله را می توانیم در واقع قسمت هم هویت شدگی با فکرها و لاله را چون داغ دارد، هم هویت شدگی با درد بگیریم.

می گوید من روی این دوتا قسمت هوشیاری انسانی دارم کار می کنم، پس معلوم می شود وقتی ما خاموش باشیم و این برکت از ما ساطع بشود به ریحان و لاله می توانیم خدمتی بکنیم. سلام لفظ جالبی است، سلام یعنی شناسایی زندگی در یکی دیگر، از تسلیم می آید دیگر، معنی اش این است که وقتی ما سلام می کنیم، من از جنس زندگی هستم و زندگی را در تو هم در همین لحظه شناسایی می کنم، و لو اینکه تو از جنس هم هویت شدگی با فکرها و دردها هستی و می خواهم کمک کنم. من زندگی را در تو شناسایی می کنم و در خدمت شما هستم، ولی در حالی که خاموش هستم.

الان دارد می گوید که من هرچی بگویم این ریحان و لاله می گیرد به ذهن در می آورد، بهتر است خاموش باشم. پس مولانا دارد پیغام می دهد به ما که هر موقع ما خاموش هستیم، تفسیر نمی کنیم، مقاومت نمی کنیم، زندگی روی ما کار می کند، شما بگذارید زندگی از درون روی شما کار کند، خاموش باشید، با این گفتار و با ذهن استدلال کردن و بررسی ذهنی نیست که ما به او می رساند. به طبیعت نگاه کنید در طبیعت هم ببینید گل را انتخاب کرده، پس ریحان و لاله را می توانیم گیاه معمولی که گل ندارد و لاله را که قرمز رنگ است و لکه خیلی قرمزی در گلبرگ هایش دارد، داغ درد بگیریم در انسان مثلاً.

دل از سخن پُر آمد و امکانِ گفت نیست ای جانِ صوفیان بگشای لب به ماجرا

می گوید: من سخن زیاد دارم، اما به من اجازه نمی دهند بگویم، امکان گفتن وجود ندارد، چرا؟ برای اینکه جان صوفیان یک زندگی است، جان همه ما انسان ها یک زندگی، یک خداست، و از درون می تواند برای همه صحبت کند، پس می بینید که مولانا ما را به خاموشی دعوت می کند، تا آن یک زندگی، آن یک استاد از درون همه صحبت کند.

ای جان صوفیان ای جان انسان ها، تو از درون انسان ها با آنها صحبت کن، من خیلی حرف دارم، من متوجه می شوم چه ایراد دارند، ولی وقتی می گویم اینها به ذهن می گیرند و آن را به حرف در می آورند و دیگر اثر نمی کند. پس چقدر خوب است که ما این انرژی را در طول روز از خودمان ساطع کنیم، و قبلاً هم صحبت کردیم که بگوییم ماموریت من این است که: صبح می روم بیرون بیرون، به هر کسی که می رسم، وقتی از او جدا می شوم



می خواهم من اش یک کمی کوچک شده باشد، و من هیچ کسی را من تحریک نخواهم کرد، نمی خواهم من کسی بزرگ بشود، ببینید شما می توانید این کار را بکنید. مولانا این هنر را دارد یاد می دهد و خودش هم داشته، می بینیم ما این اشعار را می خوانیم من مان کوچک می شود، نمی شود، تحریک نمی شویم ما.

زان حال ها بگو که هنوز آن نیامده است چون خوی صوفیان نبود ذکر ماضی

می گوید آن حال ها را بگو که در گذشته نبوده است و هنوز نیامده، یعنی چی؟ یعنی زندگی صحبت کند، همان یک استاد از درون، همه حال های جدید در همان لحظه به آن ها ارائه کند، برای اینکه خوی صوفیان در واقع خوی انسان ها، به ما امروز گفته: صوفیان عشق، این نیست که گذشته را تکرار کنند، ما ماضی یعنی گذشته، پس اگر ما گذشته را داریم تکرار می کنیم، یعنی هنوز دردهای ما می آید روی سر ما می نشیند و وادار می کند ما آن فکرهای قبلی را تکرار بکنیم، تکرار فکرهای قبل، فکر کردن فکرهای قبل، تکرار گذشته است. شما ببینید که هر لحظه حال جدید دارید، یک شادی جدید، یک لطافت جدید، یک خرد جدید، یک سخن جدید دارید یا فکرهای گذشته را می تکرار می کنید. خوی انسان های به حضور رسیده یا محصول نهایی ما، امروز گفت انسان را بخاطر هوش عقل کل هوشمند بکش، یعنی همه هم هویت شدی ها را بیانداز، هیچ چیز گذشته را تکرار نکن. البته وقتی که ما با قصه خودمان هم هویت شدیم و قصه متحرک هستیم، قصه را تکرار می کنیم، البته وقتی که می خواهیم در آینده این قصه را به نتیجه برسانیم، به ثمر برسانیم، پر از بی ثمر رسیدگی هستیم، ما گذشته را باید نگه داریم، که ناراضی باشیم، پر از درد باشیم و بتوانیم به آینده نگاه کنیم. اینجور آدم ها در این لحظه به این لحظه زنده هستند، محصول نهایی انسان زنده شدن به بی نهایت وابدیت خداست و گر نه هنوز چیزی شبیه حیوان است.

چون کیسه جمع نبود، باشد دریده درز

پس سیم جمع چون شود از وی؟ یکی بیا

می گوید وقتی در کیسه چیزی جمع نمی شود، پس معلوم می شود سوراخ سوراخ است، در ما هم وقتی یکتایی جمع نمی شود، اینطور نیست که هوشیاری خالص در ما جمع بشود، جمع بشود، و یکدفعه بی نهایت بشویم، می رود، پس معلوم می شود که کیسه ما دریده درز است، یعنی سوراخ دارد. برای اینکه هر هم هویت شدگی یک سوراخ است، زندگی می آید می رود، تلف می شود. سوراخ ها را باید ببندیم.





می گوید پس طلا و نقره سیم یعنی نقره در این کیسه چه جوری جمع می شود. حالا می گوید، یکی بیا، یکی بیا یعنی خدا بیا، یکتایی بیا، شما باید یکتا بشوید تا در کیسه سیم جمع بشود. خلاصه این فضا باید در درون ما باز بشود، امروز دود را مثال زد، گفت با اطاعت بیایید، خدا می خواهد این آسمان بی نهایت را در درون شما باز بکند، شما با من ذهنی استدلال نکنید، نگویند چجوری می خواهد باز کند، من می خواهم بفهمم، یا من می خواهم خودم باز کنم، نه، شما باید دائما اتفاق این لحظه را بپذیرید، تا یکی، یکتایی بیایید، تا شما یکی نشوید، آن کیسه شما پر از هوشیاری نمی شود. اما صحبت لاله کردیم اجازه بدهید چند بیت هم از حافظ بخوانیم، یادی از حافظ بخوانیم، فقط سریع برای تان می خوانم می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۱۷

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد

دل ما، می شناسیم دل را، در دورانی که روی معشوق را خدا را می تواند ببیند، دیگر به چمن و به باغ نگاه نمی کند، چرا؟ برای این که این امکان پیش آمده که مثل یک سرو به بی نهایت او زنده بشویم، و مثل لاله داغ ازلی را داریم، ما از جنس او هستیم، بی نهایت هستیم، اینجا داغ را یکجوری دیگر می گیرد، فقط بدانید که لاله داغ گفت دارد، داغ در اینجا مثبت است، آنجا می توانست منفی باشد، درست است؟

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

سر ما به چیزها تعظیم نمی کند، به جهان تعظیم نمی کند، برای اینکه درون ما، دل ما از جهان فارغ است، که درون گوشه گیران، گوشه گیران همین شما هستید که در واقع دنبال زنده شدن به عشق هستید، یا شده اید، دل شما، مرکز شما، از جهان آزاد است، برای اینکه هیچ هم هویت شدگی با جهان در مرکز شما نیست، بنابراین فارغ از جهان هستید، و فارغ از اتفاقات.

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

می گوید از دست بنفشه عصبانی هستم، برای اینکه از زلف او دم می زند، بنفشه می تواند همین من ذهنی ما باشد، ادعا دارد، می داند، زلف او را تعریف می کند، نمی خواهد به او زنده بشود، می گوید: تو این غلام سیاه کم بهاء را ببین، چه چیزهایی در دماغش دارد، در کله اش می گذرد.





به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله

به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

ایاغ یعنی همین جام شراب می گوید برو به چمن، حالا ببیند حافظ هم گل را مثال می زند، تو برو به چمن ببین که بغل گل سرخ لاله آمده، باز شده و به نظر می آید که دستش شراب گرفته و با گل دارد می خورد، پس ما هم می توانیم در این جهان بغل، گل اگر زندگی باشد، مثل لاله که اثری از او داریم، جام شراب بدست بگیریم و با شاه با هم بخوریم، ندیم شاه باشیم، همینطور که لاله ندیم گل سرخ است.

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن

مگر آن که شمع رویت به رهم چراغ دارد

در این شب ظلمانی این جهان، بدون شمع نور او، که در این لحظه راه را بما نشان بدهد، ما می توانیم به جایی برسیم؟ نه. پس تاریکی شب و گم شدن در بیابان ذهن، ما کجا می توانیم برسیم؟ مگر اینکه در این لحظه از طریق تسلیم و آمدن خرد او، روشن کردن این لحظه برای ما، راه را ببینیم.

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگیریم

که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

خوب شمع در صبحگاه تقریباً تمام شده سوخته است، ما هم عمرمان گذشته است، و شمع البته می داند که صبح دارد می شود و خورشید خواهد آمد، زیاد غصه ندارد، در حال تمام شدن است. ما هم که مثل شمع هستیم به اندازه شمع باید امیدوار باشیم، که روز ما هم دارد می آید، درست است که عمر ما دارد به پایان می رسد. می گوید من و شمع باید با هم بگیریم، برای اینکه ما سوخته ایم و تقریباً داریم تمام می شویم، اما بت ما همین خدا، عین خیالش نیست، که ما باید به او زنده بشویم، بت ما توجه نمی کند. می کند یا نمی کند؟ البته که می کند، بعد از اینکه یواش یواش ما متوجه می شویم، وقتی که به خواسته هایمان امروز گفتیم نمی رسیم، چالش ها پیش می آید، شما چالش ها را با خرد زندگی از جلوتان برمی دارید و متوجه می شوید خرد زندگی وجود دارد در این لحظه، یا نه چالش غیرقابل قبولی می آید، آگاهی و فضا اطراف آن می شود و می پذیرد، می پذیرد.



من می بینم متاسفانه بعضی از شما مثلا مرگ یکی از نمی پذیرید، مرگ یکی از آن چالش هایی است که باید بپذیرید، وقتی می پذیرید، فضا باز می شود، برای اولین بار شاید این فضا را حس می کنید، خردش را حس می کنید، شادیش را حس می کنید، پس ما امیدوار باشیم که خورشید دارد می آید و بت ما توجه اش به ما هست.

سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگریم

طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

می گوید که شایسته است مانند ابر بهمن بر این چمن گریه کنم، برای اینکه این فضای یکتایی این لحظه، یعنی باغ، باغ ما، طرب آشیان بلبل یعنی آشیانه شادی بلبل، با فضای بی نهایت وسیع این لحظه دست زاغ افتاد، زاغ من ذهنی است، که البته زاغ ها زیاد بشوند، در هر جا که زیاد بشوند، زندگی کمتر می شود، اگر عاشقان زیاد بشوند، امروز گفت: سروری را رها کن درویش به، و ما می توانیم به هم کمک کنیم، واقعا طرب آشیان بلبل را به کمک خدا درست کنیم، ولی اگر طرب آشیان ما شخصا جوری شده که زاغ هست آنجا، من ذهنی است، و بلبل حضور ما نمی خواند، باید یک فکری بکنیم.

سردرس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

پس حافظ دل دردمندی دارد، که فقط می خواهد درس عشق را یاد بگیرد، همه ما دل دردمندی داریم، دل آرزومندی داریم، که درس عشق را می خواهیم یاد بگیریم. که حقیقتا ما نمی خواهیم باغ این جهان را تماشا بکنیم. پس بنابراین باغ این جهان موقعی که ما به عشق زنده می شویم، به بی نهایت خدا در این لحظه زنده می شویم، تازه تماشایی می شود. در حالی که کلاغ ما قارقار می کند و باغ بیرون هم زمستان است، و این کلاغ من ذهنی باغ را اداره می کند، هوای باغ داشتن، لذتی به ما نمی دهد.

پس همه ما مثل حافظ سردرس عشق داریم، ما چه جوری عشق را یاد می گیریم، با تسلیم، با ناظر ذهن بودن با بکار بردن قدرت انتخاب، با نگاه به ذهن مان که در آنجا داد و داور دارد، کار می کند، با ملامت نکردن عدل الهی، با حس مسئولیت، اینکه اگر با من ذهنی عمل می کنیم یک چیزی را به وجود می آوریم با خرد زندگی عمل می کنیم یک چیز دیگر، و این خطا نمی کند. و اینکه ما هستیم که غم و غصه ها مان را درست می کنیم، اینکه با عقل من ذهنی می کاریم و می خواهیم بشود حتما، بشود هم ما به کام نخواهیم رسید، نشود هم نخواهیم رسید.



پس مثل حافظ باید درس عشق را یاد بگیریم، من ذهنی ما کوچک بشود، با خدا همکاری کنیم، این آسمان بی نهایت بزرگ را درون ما باز کند، و ما درس عشق با میل حاضر بشویم، درس عشق چیزی نیست جز پذیرش و شناسایی عیب هایمان و هم هویت شدگی هایمان و انداختن آنها و صبر در این کار، تا بالاخره یواش یواش این بی نهایت در درون ما خودش را برقرار بکند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>